



أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

احمد علیہ السلام کتاب استطاب دیوان لاجواب پسندیدہ

حضرات صوفیہ کرام و بزرگان عظام

یعنی

# دیوان نیاز فی نیاز

رحمۃ اللہ علیہ

بترتیب جدید و اضافہ و اجازت خلف الصدق و صاحب سجادہ حضرت قطب عالم

مدار اعظم نیاز فی نیاز حضرت شاہ نیاز احمد صاحب قدس سرہ

بماہ شوال المعظم ۱۳۱۱ھ ہجری

در مطبع النوار احمدی واقع الہ آباد مطبعہ گروت

دفتر اداری ایک نزار احمدی صاحب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## مناجات حضرت نیا زقدس سره

علیہ الصلوٰۃ وعلیہ السلام  
وہی بنے و وہی خدا  
نسا و جہان را ویست آید و  
جگر گوشہ شاہ و مشکل کشا  
شہادت از ویافتہ زینبین  
کہ تاملش علی ہست و زین العبا  
شفیع رحیم اور از روی کتاب  
بصدق و صفی خلق را بہرست  
از ویافتہ شرع و دین را تنظیم

الہی بحق نبی انا م  
بحق امام علی مرتضیٰ  
بحق بقول کہ زہراست او  
بحق امام حسن مجتبیٰ  
بحق امام شہید انجمن  
بحق امام شہد دین و داد  
بحق امام کہ باقر خطاب  
بحق امام کہ او جعفر است  
بحق امام کہ موسیٰ است نام

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE11762

بحق امام علی رضا  
 بحق امام محمد تقی  
 بحق امام تقی  
 بحق امام حسن عسکری  
 بحق امام که مدیست آن  
 بحق همه ذریات رسول  
 بحق محمدیان و اشیاعشان  
 بحق بنی که بیت الحرم  
 بحق ملائک که بر انبیاء  
 بحق صحائف که بر انبیاء  
 بحق همه اولیا انبیا  
 بحق کسانی که با مصطفی  
 بحق کسانی که با مرتضی  
 بحق شهیدان دشت بلا  
 بحق شهنشاه دین غوث پاک  
 بحق غلامان این بارگاه  
 بحق کسانی که دیوانه اند

لقب ضامن ثامن آمد و را  
 که دین نبی شد از دامن  
 شفیع خلایق بر وزیر  
 که سومی حقیقت کند رهبری  
 جهان منتظر کی شود او عیان  
 که هستند شان جلال قبول  
 بحق غلامان و اتباعشان  
 بود نام او کعبه الله هم  
 که بسته اند از سر عفتاد  
 بتعلیم حلق آمده از سما  
 که بودند شان خاضعان خدا  
 شهادت گرفتند از غزا  
 رفاقت نمودند اندر وفا  
 که دادند جان در رضای خدا  
 نوازنده از سمک تا سماک  
 که هر فرد و فردست عالم پناه  
 یثیم جمالی تو پر دانه اند

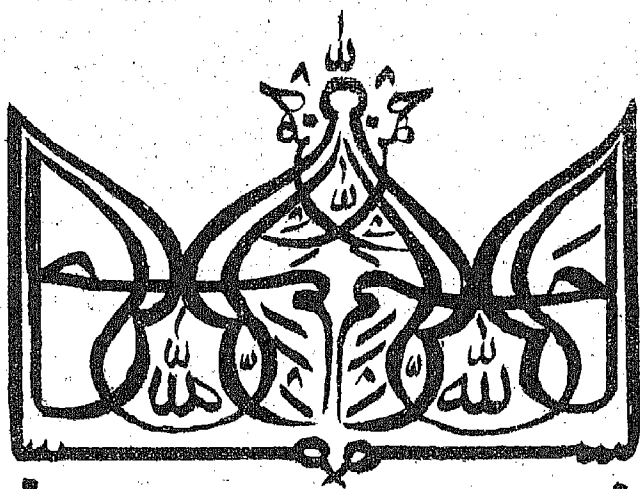
و لغو هاست چرا غم فروز  
 منم در جهان پیرگه عیبش  
 و ضیعت عمرم بطول لامل  
 کمول و ظلم و جور و چنان  
 بساگران از توره ناستند  
 چه باشد مرا هم کنی رهبری  
 بدر خرقه زور و مکر و فریب  
 سانی مع القلبی الاعتزاف  
 بعیتن و بند جسم اسیر  
 تقوی داور و دافریا و رس  
 تقوی شاهد بر کون و مکان  
 منم بنده پیرگه شمس  
 فان لم تکن لی شفیع رفیق  
 منم مایه قلزم بیکران  
 بنحیثیک همه عمر سر کرده ام  
 بر سودی بحر خود مدین سراپا  
 در معرفت بر دل من کشای

شب تار ما نکین همچو روز  
 همه عیب من پوش ای عیبش  
 و کشت مهر آب و گل  
 که گویند میندگان الامان  
 بریدند از خود بتو ساختند  
 که گرد من هر عیب نقصان بی  
 که بر فقر کی غشدا این جامه بپا  
 بسوا اتصال و بالاعتنان  
 منم پای در گل تقوی و ستیکه  
 تقوی بیکس وز دراز و کس  
 تقوی نور بخشین من و زمان  
 تقوی آفریننده آمر و کار  
 اکن فی محیط الیلا یا غریق  
 که افتاده ام در سراپ جهان  
 در امواج خاکی بسر برده ام  
 که از پای تا شوم غرق آب  
 که ناید نظر جز توانا سوا می

و سُبِّحْ مِنْ لَدُنْكَ الْعِزُّ الْمُنِيرُ  
 بگیر از من ما و من ما سیم  
 خطه یرگناه و وجودم بکش  
 شراب محبت بنوشان مرا  
 ندانم که من کیستم چنان که  
 خبر ده الهی مراد ان معتام  
 ز دنیا و دینم به نیست پس  
 تجلی ده ای شعله نور من  
 ز خود بخیز و ماساز ای ذوالجلال  
 بده تاب ای نور جان با عمل  
 سحاب شود و مراد و رکن  
 نماند مرا اسم و رسم و اثر  
 تو یاشی همیشه بلکه وجود  
 بجز و نیاز من ای بے نیاز

فَأَتَتْ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ  
 که انیست گبری و تر سایم  
 خلاصم بفر ما زین کش مکش  
 جدا ساز ازل بهوشان مرا  
 بجز تو ندارم بکس گفتگو  
 که نی صوت میروید آنجا کلام  
 ثمن دانم و نه مرا هیچکس  
 بسوزان یک جلوه طویر من  
 فراتوشیم ده زهر قتل و قال  
 ازان بیشتر که بسیار اجل  
 تمام را ز نورت پُر از نور کن  
 ندار و کس از نشا نهم خیر  
 شهنشاه و سلطان تخت شهم  
 تطف بفر ما و با من بساز

فطوبی لمن تسبى المستجير  
 بنور الاله العليم الخبير



## غزل فارسی

بے نیاز اوما و از سپیدانی و انظار ما  
 ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما  
 نام ما آسنا کجا بود و کجاست آثار ما  
 نور بیدرنگی به از نیرنگی انوار ما  
 قطره باشد یا نمی زان بجز این انهار ما  
 ای کم از کم رویر ویت انیمه بسیار ما  
 حجت هستی تست این سستی انکار ما  
 بے پرویا است آسنا طایر طیار ما  
 تاب دیدارت ندارد دیده ابصار ما

ای غمی ذات تو از اقرار و از انکار ما  
 بی بهارت هستی مانی خزانست هستی  
 کز مخفی بود اندر غیب سلسل ذات تو  
 رنگ بیزنگیست اصل رنگامی رنگ تو  
 هستیت خود در سحر و جادیت ناپیدا کنار  
 ما که باشیم از خودی در حضرت دم بزنیم  
 عین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم  
 کی رسد شایین فکر اندر هوای اوج تو  
 از چهره و دست نگه تاپای کنت رسد

گرچه زینهار وقت و گرمی با دار ما  
 در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما  
 دور از حدیکه باشد حیطه افکار ما  
 بسکه هست عالی تر اطلاق که و بسیار ما  
 کی سزا این قیدها در ذات بخت یار ما  
 نیست درستی سافج کو بود و دلدار ما  
 کار با عجز هست آخر کار در سر کار ما  
 هست با حیرت ز سر تا پایی کار و یار ما  
 ما عرقاً گفت ای نجاسید ابرار ما

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چند  
 فرض کردم که حجاب نور ظلمت دور شد  
 خارج از عقل و قیاس و فهم حلقه خاص و عام  
 فی یکی گنجد در آسجانی دومی گفتن رواست  
 نسبت تفریه و تشبیه نمودن تا سزاست  
 اعتبارات و اصنافا تیکه آید بر زبان  
 عین ادراک است عاجز ماندن از ادراک او  
 حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت  
 انگ میگرد و زبان این عرفان زین مقام

واده ام از ذات احدیت نشانت آید  
 چشم دل میکشاد بنگر معنی اشعار ما

نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازار ما  
 گر بر اندازد ز رویش گم شود آثار ما  
 دور گرد و اختلات و این همه تکرار ما  
 کی بماند دین و کفر و سجده و نماز ما  
 هر زمان آید خرامان سر و خوش رفتار ما  
 بخود و دیوانه شد و زنانه و هشیار ما

ای نهان در کنج غیب از دیده البصار ما  
 خود نقاب روی او بایتم دیگر هیچ نیست  
 گر بفتاد و دولت جام وحدت در دهد  
 در مقامی کو نماید روی خود بے پرده  
 بر لب جوی بهمان یا ساز و برگی تازه  
 چشم ما را یک نگه بر زکس مستش فدا و



چون گوش آمد صدای نغمه قزل است  
در شناسانی چسان آید رخ زیبای او  
روی خود بگردست گویم در اصد هزار  
رائی و مرآت و مری جلگی بگذارت اوست  
خود توئی ناظر توئی منظور ای جهان جهان

میزند بانگ بلبل هر ریشة و هر تار ما  
تا ب دیگر میدهد هر خطه بر نظار ما  
موجب کثرت بود آینه بسیار ما  
عقل حیرانت در صنعتگری یار ما  
پس چرا باشی نهان از دیده نظار ما

هسیت ماریست بر گنج جمالش ای میان  
گنج می آید بدست ارگشته گرد ما

خود تجلی کرد بر خود آن بیت عیار ما  
مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن خود  
یار این رو نور تابانست یا انشوی  
سوی ادگیسوی مشکینست یا دوکان عطر  
حسن خود نگذاشت تا بدین سوی ماسو  
لیکه مجل یک لکاهی سوی ما هم کرده بود  
مخفی در ذات او بودیم چون روغن بشیر  
در ازل چون برق بگذشت از ره ملک  
بود شام و برگ و گل و تخم ذاتش منجم  
بے نقیص بود کثر مخفی اندر گنج خیب

شاهد روی خود آمد یار گل خسار ما  
مهر و مهره در آینه بین شاه رقیار ما  
کز ظلمت جادوش دیوانه شد هشیار ما  
شد پراز بوسه و لایزش میر عطار ما  
تا بیاید سوی ما آن یار خوش قرار ما  
گو باستانا نکرده رو باستخضار ما  
بتر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما  
دید بالا جمال نقد و جنس این بازار ما  
در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما  
در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما

جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت	پس بود احمد از روی این گفتار ما
از یقین اول و وحدت بیانی کرده ام ای نیاز آورگوشش این گوهر شکر ما	
بستان تجل گفزاری کرده ام پیدا قیامت قاضی بالایلی آفت جانے نگارین کافری زاهد فربهی عشوه پردازی جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن بسنج بیایان تماشاکن چراغان تن سودان جگر آتش دل آتش سینه آتش دیا آتش گذار کاروان بخت دل از سینه می جستم دل و جان را غریز از هر آن دارم کلینا	سر پا دگشته رنگین نگاری کرده ام پیدا بتی غار تگر دین سحر کاری کرده ام پیدا عجائب دلربایی طرفه یاری کرده ام پیدا سر دیوان حسنی خوش شعاری کرده ام پیدا بد اخستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا یابین هر چار آتش کار و باری کرده ام پیدا رهش از دیده خبر بار باری کرده ام پیدا بگرد روی جانان جان بشاری کرده ام پیدا
سر و سامانم از عجز و نیاز و خور و خوابست بزور ناتوانی عالی زاری کرده ام پیدا	
ملک مستی خود شمر یاری کرده ام پیدا بر افکند منقاب از رخ رها کردم تعین را بلغزش بودم از بر پائی پایی تن خاکی ز دم صد چاک بر کوه دلم از تیشه رحمت	درون گردن من شمشیری کرده ام پیدا بزور خجندی یک اختیاری کرده ام پیدا ز بنی پائیش پایی استواری کرده ام پیدا به تنهایی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا

<p>بسیار ریاضت تقدیرت را نکو دیده          پیران در راه شهوارست دانا نم بجهت          غریبتا نمیکردم که شیطان بر طرف گردد          بصید ما سوا شایین هست کی فرو آورم          مکان در لا مکان دارم نشانم نمی نشانیت          شتا و مانندم اندر بحر جفت و جوی یک عمری</p>	<p>پسند خاطر دلهای غیری کرده ام پیدا          چنین دولت و چشم انگاری کرده ام پیدا          ز یک دانی و یک بینی خصلاری کرده ام پیدا          با وج قدس بهر او شکاری کرده ام پیدا          بیرون از چرخ دار من دیاری کرده ام پیدا          رسیدم بخود یاری کناری کرده ام پیدا</p>
<p>شنا کردن درون بحر پیوست مشکل بود          بازوی سیار و بحر کاری کرده ام پیدا</p>	
<p>اشتب است که زو حلقه جهان بر دریا          در شبستان جهان بر منط شمع سحر          یکدوا بر مجازم رشحات تحقیق          زاهدان جام ظهور از پی فردا بردار          قطره حضرت عشقت بسوی فترا          اوج گیرایی باین که فضایی ملکوت          فکر هر کس زسد مغز سخن را ای دل</p>	<p>نیز تو ز خدا کرد طلوع از بر ما          بے زو غمت مه چاروه یا اختر ما          قلزم دید حقیقت شده چشم تر ما          جرعه نوش کن این دم زمی ساغر ما          که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما          جمله در سایه شد اندر تیر بال و پر ما          گنگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما</p>
<p>تا نیاید از خودی خود زهی سوزان باش          همچو اسبند آتشکده و محبیر ما</p>	

<p>دوی پای بند دین مجازی بدیم ما اسلام را گذاشته و عشق آن جنم از تابهای اشعه حسن جمال یار صد شیشه تو بهم کشت شکسته ایم ذات و صفات ما نه نشود سوی ست پیدا است عشق و لطف بطون من</p>	<p>ایندم قدم بقیه حقیقی زدیم ما مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما از پای تاب سحر آتش شدیم ما تا گشته در معارف حق اودیم ما از هر جهت بهر حقیقت رسیدیم ما از هر طفل معرفش والدیم ما</p>
<p>بیا که گشته ایم ز شور جهان نیاز دست از خودی نشانده ز خود بخوریم ما</p>	
<p>دین مغان گرفته و خوش کافریم ما از فرقه های تفرقه پس مستکیم ما و ناگشیم و دشمن عقلم با یقین زندیم و بخودیم و ز خود آشناییم از جلوه های حسن بچشم نگاه و دل از تابش شعاع جمال و جلال یار</p>	<p>مسیتیم و سیکشیم و ز خود بد بریم ما با جمیع اهل حبیب موافق تریم ما گردن دین حق و دل جهان پروریم ما وز خطر بای و هم صفا خاطریم ما در سخت حیرتیم و بلا شدیم ما آتش گرفته از کف پاتا سریم ما</p>
<p>باکی ز پر سران خیالیم و نیست جان را کف نهاده و خوش به بریم ما</p>	
<p>بمرآت جهان بنمود جانان روی زیبارا</p>	<p>برنگ دیگر و شان و گهر هر سپهر و درنارا</p>

<p>بنای کعبه را هم ساخت هم دیو کلیک را  بجان میکشان انداخت مهر جام و صهارا  نه تنها ماه کنانی که نموده زلیخا را  بجعی تاج فغوری و جاه و شمت دارا  هر طغی معین ساخته افواج اسما را</p>	<p>افس اهل ایمان هم شد و هم یار بیدیان  پشت پارسایان یار تقوی بر نهادستان  بنور آفتاب روی او هر ذره تابانست  بقوی فقر فقر و خاکساری کرده از دلستان  مهر ملکه دگر را ہی دیگری دارد</p>
<p>نمای از فیض خود دوست پر محوره عالم  که از تحت اثر می بنواخت تا فون اثر را</p>	
<p>که فتناسم زد و هوشی سر از پا و ز سر پارا  چه در بند خودی خودیافتم جمله بلاها را  که مشکل میناید حل او هر سپید و برنارا  نمی بینم تو تا پیش آلا جام صهارا  وگر پسندیر من و عده ام روز و فردا را  اگر زیری نیست گر ناید پسند آن شاه و زیبا  نه بارم در جناب دوست نه بارت پر دارا  بر انگندی نه عارض چون نقاب لب و مولا  مباد این حالت هرگز بقسمت گیر و ترسارا  اگر بیند مرا صد پاره گرد و سیئه خارا</p>	<p>الا یا ایها الناس اتی بنوشان جام می مارا  سر با بنجو دم گردان ز قید پیستم برسان  بلا می بند هستی تحت عقد مشکله دارد  درین شکل کنانی باز و حکمت چه کار آید  بیا و جلوه گر شد بر دلم ای راحت جانم  سر بر دل بلبک تن مهیا دارم ولیکن  پیر دایم چه پروا نیست آنکس که بنی پر دوت  نهادی دلع دل در سینه مناسپ شب افزوز  چه میصبریت یار ب دین چه بیتابی که من دارم  بیشمای فراق تو و در روزان مهجوری</p>

<p>نیاز و انکسار و عجز من از حد گذر کرده بده یکذره بار سے پدرگاه و خود م یارا</p>	<p>پیاپی ده یما و یخگر دان ز ما مارا بر فکلن از سرخ و عارض نقاشی پیاپی سخو اهم ملک اسکندر نه جاه و شست دارا بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه بر بار بحیب آسمان دیدیم چون عقد شریار که درستان بنا شد قدر و عزت مرد وانا</p>	<p>بیا ای ساقی زیبا و پُر کن جام صهبارا بحال حسن روی خود بنشتا قان خود بنا گدا و یمنوایم بیسر و برگیست سا مانم غم هجران مرا گشت و قیامت بر سرم آورد شب انگور آمد اندر چشم من بحال غموری بگو شمع کی کند جا و عطف و پند و اعظ و دنا</p>
<p>نیاز اندر طریق خاکساری خوشروان پیش شود و لدارت آخر زم گوسفست چون خا</p>	<p>پیرا من سرخست لباس شدارا نظار گئی ابر و حسد ابر شمارا تا با سگ کوی تو کنم پیش مدارا یا اسود زنگیست بهم ترک حظارا لا یختر من کا سیک من کان سکارا من نایک قد صیرت و خاتم و بنجارا اوجیت من العین جیوت و بیجارا</p>	<p>بس جامه خون گشته رشمشیر جفارا یک ناخنه دیده پرخت میه نو اندر بغل آورده ام اینک دل برینا گیسوست بروی تو و یا شین خرو مست می ناپ تو بهوش آید فی نیست چون شمع سراپا بسیر گریه و اشم روزی بتاشای رخس جشش و من</p>

<p>هر قطره اشک که فرو ریختم از چشم چو دیدم سر شکم شفق گفت بیاران ترین پیش کسی اشک این بگشاید یار بپوشد کفم چاره خود هیچ ندارم</p>	<p>قد کان من القلب مذاباً و متاراً هان دور کنید این کس پر کمر و عمار دیده مرا از کف من رنگ حنار این زندگی تلخ بمن نیست گوار</p>
	<p>رحمی به نیای اسی شه بیداد و شکر تا سکه ندی داد بفریاد گدرا</p>
<p>ای دل گیر دامن سلطان اولیا ذوقی و گز بهام شاد از ورید چون صاحب مقام بی علیست همینه حال اکیست صورتش تا کرد صرف حق رسد سالانست روی کوش مطلع صبح سعادت</p>	<p>یعنی حسین بن علی جان اولیا شوقی و گز بمستی عرفان اولیا هم فخر افیاشد هم شان اولیا زا زنده شده است قیل ایا اولیا گوی سبقت ریوده زمینان اولیا سیاهای دست شمع شبستان اولیا</p>
	<p>دارد نیای ز حشر خود امید بهین با اولیا است مشیر محبوبان اولیا</p>
<p>عشق است کز نام و نشانم نیست گوهر هستی من گر چه حجاب آساست مخلف ساغر و می مطربتی آخر گشت</p>	<p>گر چه فانی شده ام ذکر و بیانم نیست ذات حق کان من و بجز روانم نیست مستی و دو جود دل رقص کنانم نیست</p>

شعله نوریت دم بردل طورم تابید	سو ختم خاک شدم سوزش جانم باقیست
گر نماندیم درین دیر چه باکست نیاز کز ازل تا باید جان جانم باقیست	
رفتم اندر تیره خاک انس بتانم باقیست سرو سامان وجودم شرع عشق بخت کاروانم همه بگذشت زمیدان شهود هستم جمله خیالیست بتثال سرب	عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست همچو نقش کف پانام و نشانم باقیست بایقین من نیم و دو هم و گمانم باقیست
طمع فاسخه از خلق نداریم نیاز عشقم اندر پس من فاسخه خوانم باقیست	
خیال دوست در دل آسجنانست اگر خواهم که بدم خوشتن را ببین در صورتی با چشم تحقیق و جو و اکل عندی فی خیال بلامی نیست این عالم آشوب اگر دانی که هر شی هست لاشه ولا سحر حقیقت کس نداند باین و آن نشان او محوسید	که عالم جمله از چشم نهانست همین بدم که جانانم عیانست حقیقت را مجازم زو بانست ممود ما سواد هم و گمانست عدم شهرست کوه را لانا بدان که هر مکان هم لامکانست مگر صاحب دل کور مزدانست که بیرون ذات او از این دانست



نیاز این گفتگو از من پسند  
که نه گفتار زانے راز بانست

یار مارا هر زمان نام و نشان دیگرست در طلبم خلق پر گنج رنش گیسوی او راه او از طالب و نیا و دین کی سر شود من نه تنها جالفتشانی پیش جانان کرده ام از اسیران بهدای حور جنت نیستم فارس از سود و زیان دین و دنیا گشته ام دید و پر ویدار جالتست مارا و میدم بند و عشقم ندارم آرزوی نام و رنگ مرغ جانم کی فرد آید به بستان ارم من جویانی غیر ازین هر دو جهان گزیده ام جسم و جان کمالان نبود مثال تا قصمان فیضیاب از بارگاه شیخ عبد القادر م	کُل یوم صورتش در شکل و شانی دیگرست هر طرف مارسیا هی پاسیانی دیگرست طی راه عشق کار کاروانی دیگرست بر سر هر تار مویش جالفتشانی دیگرست بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگرست عاشق خمیده را سود و زیانی دیگرست سینه ام مجروح هر دم از سانی دیگرست آرزوهای چنین کار کسائی دیگرست مرغ از مرغ جانم بوستانی دیگرست خواجه از هر دو جهان مارا جانی دیگرست عاشقان عارفان را جسم و جانی دیگرست زین جبت مارا براد فقر شانی دیگرست
--	---

سر عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز  
این چنین اسرار شرح و بیانی دیگرست

دی که صانع تقدیر طینتم بر بشت	سرشت خاک مرا با شراب صفائی بشت
-------------------------------	--------------------------------

<p>بلوچ طالع هر کس نوشت که در سه          درون سینه من ره بسوی خود است          بنور آتش مهرش دلم فروزان شد          زرنج و راحت هستی گذشته در جان</p>	<p>بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت          نه راه کعبه روم فی کلیسای کنشت          برنگ لعل برآمد بسو خلق انگشت          رسیدم ام که در آستانه دوزخ است</p>
<p>نیاز را بقامی که حق عطا فرمود          برابرست در سه بهار برین خشت</p>	
<p>مبارک باد ای دل گشت بینا دیده کوت          عجب کیفیتی دارد نگاه یار میخوارت          قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروش تو          بر آید هر چه از دل بزبان باغش گوید دل          چو رفتی از میان بس خود خدا گشتی ناچین          جواب رسیدنی کن ترانی نشنوی هرگز          نیاید در نگاه تو بخیر آن حسن ببرنگی          چه خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانت          شرابی خوروی از جام لب یار شکر خورای          نباشد اگر عبادت خالص اندامی زاهد          چه تا آب و حدوث تیره روی نیاید دل</p>	<p>نمایان شد بهر مملکت یار نکو صورت          که در مستی و مدهوشی و آمد جان مجنونت          که مکیس گوش عالم پر شد از با و بهوشی شورت          که پیشایان بر لبه بهیشتی دارند معذورت          که شد پیوند جان جان دل حالات منصوت          بعشق آتشین بدی شده سوزان تن طورت          بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منقوت          مبدل شد بر دوزخ و شنی شهبامی و یجورت          سلامت یافت از تلخی هجران جان بهجورت          بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و عورت          فروغی از قدم پلید است اندر مشعل نورت</p>

رقصم از نغمه ترانه اوست  
 شعله زن در متاع جان و دلم  
 مدت هستیش چه میسر است  
 آنکه در دو جهان نمی گنجد  
 شاخ و برگ و شکوفه و گل و خار  
 جز خدا نیست دیگر موجود  
 باطن و ظاهر اول و آخر  
 خلق و عالم ز ماه تا ماه است  
 صدف چشم دل که تاباست

مستقیم از می مغانه اوست  
 آتش حسن صدر زبانه اوست  
 که ازل تا ابد زمانه اوست  
 در دل و در دست خانه اوست  
 جمله رویندگی وانه اوست  
 من و تو حیل و بهانه اوست  
 قیله جانم آستانه اوست  
 موهب و کجاست بیکانه اوست  
 اشک و هوس و یگانه اوست

روز و شب رشته امید نیاز  
 بسته هست ششانه اوست

حسن روی هر پیر و عکس حسن روی اوست  
 هر دانه هر بدن در فکر جست و جوی اوست  
 منزل هر شر و ندهب سحر بی اوست  
 در حرم کینه و دیر و کلیسا و کشت  
 بر لب هر جو یاری در گلستان وجود  
 فتنه و آشوب جان شعور و غوغای مل

رنگ و بوی گلشن خوبی ز رنگ بوی اوست  
 هر زبان و هر دهن در فکر گفت و گوی اوست  
 انتها می او هفتاد و دو دولت سوی اوست  
 قیله جان جهان طاق خم ابروی اوست  
 رونق افزای چمن سر و قد و جوی اوست  
 غلغل و شور و د عالم جمله با و هوی اوست

بر نیازی ای دوستان از بی نیازی شکوهت  
ز آنکه در خویشم سراپا را در سرم خوی دوست

جان عالم در گنبد حلقه یکسو می دوست	عالم جان پامی بند پیچ و تاب می دوست
شاهد ازل نظر حسن و جمال روی دوست	قبیله ارباب دل طاقی خرم روی دوست
آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است	تاوک انداز نگاه دیده جادوی دوست
رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و تکلیب	عشوه و ناز و داد و غمزه جادوی دوست
کی خوش آید در سرم بوی گلستان و بهر	سالماسد کلین دعا غم پر شام از بوی دوست
بر دم لیس دوستان از کفر عشقش شکوه نیست	ز آنکه از تار دار طره هندوی دوست

عشق بآنان حقیقت ملی سرانندای نیاز  
چون سر اینها در چوگان نشن بجای گوی دوست

ذات حق خورشید و این اعیان با ذرات اوست	تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست
از رخ هر قرده تابان نور خورشید و یست	صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست
ذات خورشید است فی الواقع بهره قره محیط	در صفات و ذات این پیدا و پنهان ذرات اوست
در سحاب نیستی تابانست برق بهشتیش	ظلمت آید و عدم روشن زایا صفات اوست
استاد و نقطه اش نقش جهان نقش اوست	ظفر آفاق و انفس نسخه آیات اوست
هم وجود هم قدم بهم وصف ارکان محدودش	در نگاه دیده بینا همه آلات اوست
مکانتی و چون محور دوستای نیاز	در مکان لامکان تعمیر عمرات اوست

<p>جان پاسے بند قید کنندہ ہوا ہے اوست دیوانگی عقلی سرم از بلا ہے اوست شوخی و تاز و غمزہ و طرزاو ہے اوست فرد و پیش بجان و دلم از بر ہے اوست دروم ہر آنکہ داد و علاج ہم تھا ہے اوست چشم نگہ بناخن مشکل کشا ہے اوست اندر جان کیسکہ دلش آشنا ہے اوست آنکس کہ زیر سایہ بال ہوا ہے اوست</p>	<p>دل و سنگی حلقہ زلف و دوتا ہے اوست حیرانیم ز حسن رخ و لریا ہے اوست خار تگرستہ بار دل و رہزن شکیب شور و فغان و نالہ و سوز و گداز و آہ از نسخہ طبیب نباشد شفا ہے من در رشتہ ملاو من اُفتاد صد گرہ تا آشنا ہے عالم دیگانہ بھانست ساز و بزیہ سایہ خود شاہ و دھیان</p>
	<p>چون بر نیاز بجرم و قبا ہے توانا بست چور و جفا ہر اچھے برو شد سزای اوست</p>
<p>آب روان گلشنش از جو بہا می اوست با بیکدایہ نیمہ ہمہ نشو و نما ہے اوست تا ہم بگوش از پی مہر و ہوا ہے اوست بیت المقدس دل بے شرک جا ہے اوست کفر جہان نظر کا زلف و دوتا می اوست آن کس کہ در احاطہ قیدش سوا می اوست از آب روشنی ویری بی بہا می اوست</p>	<p>حسن جہان ز حسن رخ و لریا ہے اوست گمہ شاخ و گاہ برگ و گمی غنیمہ گاہ گل ہر چند قورہ قورہ ز مہرست کامیاب سُنْ لَمْ یَکُنْ لَیْسَہُ وَ مَنَعَتْہُ اَرْضٌ وَ لَکَ سَمَآءٌ ایمان عالم از رخ نورانی و یست باشد ز رخ قید یقین ہموں حسدا چشم دل نیاز کہ تا بانست چون حسدا</p>

<p>             کسیکه تر نهانست در غلن همه اوست              بمصطفیٰ رخ خوبان یمن نمود درستم              ز سیر عشق چو واقف شوی یقین دانی              نظر بعیب کن در طیور بارغ و چو در              یمن صد اسب بگوشم رساند باد صبا              شنیده ام بصنم نه از زبان صنم              ز ساز مطرب پُر سوز این رسید بگوش              شنید من همه صدقت و دید من همه حق              چنان تر خوشی برون رفتم و درون گشتم              اگر تو دفتر اسلام و کعبه پاره کنی              اگر ز قید یقین برون شوی چو نیاز           </p>	<p>             عروس خلوت و هم شمع انجمن همه اوست              که خط و خال و رخ و زلف پر شکن همه اوست              که قیس و لیلی و شیرین و کوکن همه اوست              که طوطیان چمن زارغ و هم زغن همه اوست              که لاله و گل و نسرين و سنن همه اوست              صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست              که چوب و تار و صدای تنن تنن همه اوست              که گوش من همه اوست و چشم من همه اوست              که دید و دیده جانم بجان و تن همه اوست              یقین شود بتو کین شمع و بر یمن همه اوست              نظر کنی که درین زیر پر یمن همه اوست           </p>
--	--

نیاز نیست که میگوید این کلام ایندم

قسم بچون که درین وقت در سخن همه اوست

<p>             اے ویده چه اندام نظرت آمد و رفت              دامنم که خیالت جدا از ان شعله حسن              اے دل ز سرت رفت سحر حسن مجاز              اسی جان جهان جان من زار و مزار           </p>	<p>             که دیدن او یک اثر آمد و رفت              چون برق درخشان بسرت آمد و رفت              صد شکر که این در دسرت آمد و رفت              برب شد و بهر نظرت آمد و رفت           </p>
---	---

<p>گر دی شد و در بگذرت آمد و رفت شنان تو چندان بدرت آمد و رفت صد بار بگو شمع خیمت آمد و رفت</p>	<p>این موده تنم هر قد بموسے تو صد حیف ندیدست گیسو سیه مراد از آمدنت در برمانیست لیکن</p>
<p>ای باد صبا عرض کنش حال نیاز باشد بجنابش اگر آمد و رفت</p>	
<p>منظور تو اندر نظرت آمد و رفت حیفست چه کمال البصرت آمد و رفت آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت ورنه بصرت موکرت آمد و رفت کاذب بر تو سیجرت آمد و رفت کادام ده در دسرت آمد و رفت</p>	<p>اے دیده ندیدی چه برت آمد و رفت او گر در هاش سر نه نکرد می چشم چون ایرسیا است تننت بر تو حجاب اے فکر نه نازک و یار یک خیال اے دل مگرت نیست شتاسانی یار اے سر بچه در دمی و چه شور می و چه دهم</p>
<p>وانم که نیازم بکشه سوسی تو یار در کوچه من ماند اگر آمد و رفت</p>	
<p>در جناب تو چها بر سر آمد و رفت نال و آه بهر تو چها آمد و رفت ورنه صد بار خیالت بو قافا آمد و رفت کین جناب بر سر اواز تو سزا آمد و رفت</p>	<p>از عتاب تو بچانم چه بلا آمد و رفت بر لبم شود و فغان و بدلم شورش عشق بالیقین کردستم پیشه ترا مهر رقیب جز وفا می تو دلم هیچ نکرد دست گناه</p>

لنگ شد پای خیا لم بشماره نیافت	سالما داشته در کوی شما آمد و رفت
عوض کن قصه حال دل مفتون نیاز پیش او گر بودت با و صبا آمد و رفت	
<p>ولا بودن گوی خدای آسان نیست بکوی یار ز پارتنت بیابی راه خجرو از من دلتو تو گداز بند دوی سخت ترک هوا گیر نه ایدل خام بیا بصقل تو مید زنگ دل بزواس وضو بخون جگر کن حکم مفتی عشق تسی ز خویش چونی شو ز پای تا سر خود بر دن بر آرتو خود را ز در میان شمار هزار گونه بدی مندوج به نیکی نفس بجاک نیستی اول بیا و پست بشو صفات سمع و بصیر علم راز یا بگیر</p>	<p>بدون ترک سر این گوی بانی آسان نیست اگر ز سر ز کنی پار سانی آسان نیست که حق رسیدن ما دشمنی آسان نیست قدم نهادن تو در گردانی آسان نیست بتا آئینه چهره نمایی آسان نیست که از جنابت حدت صفائی آسان نیست و گرنه بوس لب لعل نمایی آسان نیست بهیچ نوع و گرنه خود نمایی آسان نیست ز کید و مکر و فریبش رهایی آسان نیست که سر بلندی در رفیع لوانی آسان نیست و گرنه اسی دل و ان سپائی آسان نیست</p>
آتش نیاید کردن مایستی خود را جز این وسیله بخت رسائی آسان نیست	
آنکه پرور گمش نیاز من است	شماره سمت نیاز من است



<p>از ازل تا ابد بچشم تدبیرم          آنکه غارت نمود کشور و دل          دیده معنیست صورت من          گر انا الحق ز غم عبید بدان          زاهد اکن و ضو بخون جگر          در میان جهان کست و تو          از صفات من فقر و غنا          همچو فی شوی در سر تا پای          آسمان بلند و پست زمین          شمع روشن شده بنور دلم</p>	<p>دیده واکرده عشق باز نیست          چشم منده بخوار نیزه باز نیست          خود حقیقت نامحار نیست          در حق گفت حق که راو نیست          در سرت گر سر نماز نیست          جان محسود در ایاز نیست          سویی خود باز چشم از نیست          گر خیالت به فی اواز نیست          از نشیب من و فراز نیست          سوز پر وانه از گداز نیست</p>
<p>حسن خود عاشقت و خود عشوق          بر در نماز خود نیا ز نیست</p>	
<p>دیده باز می نه بهین دیده حیرتم سوخت          جلوه کردند بختان در حرم کعبه دل          شرر آتش دل بود نه اشک رنگین          واهی ناکامی من از لب بعلت تا کی          آه و و من جانم بر روی رسید</p>	<p>گریم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت          چشم جاد و نگمان مصحف ایانم سوخت          کاسین من و هم گوشه و امانم سوخت          حسرت تلبی از چشمه حیوانم سوخت          آتش عشقی چرا همچو سپند انجم سوخت</p>

<p>که وگر جلوه نازت سرو سامانم سوخت هم سیر در دم و هم خواهش در مانم سوخت هان بی شیر دل اینجمله نیتانم سوخت هم تن شعله منط خامه خستایم سوخت</p>	<p>غم پیمانی دل بود هنوزم در پیش شدت محرقه عشق تو هیچم نگذاشت استخوان سوزی مارا بسبی پیدا نیست خوایم گرمی صن تو تحسیر آرم</p>
<p>گر جوشی بخوشی کن اسی شاه سنان سر زانو شدنت جان غزل خوانم سوخت</p>	
<p>گرمی شعله رحمن تو دل جانم سوخت لیک یک خطه بجز این تو ننوا نم سوخت مهر پر در کج صورت به ازان دانم سوخت هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت غلغل و شور و سرگامی مرغانم سوخت نوبهار عجبه صحن گلستانم سوخت شعله آتش عشق دل انسانم سوخت غنم آوارگی گرد بیا بانم سوخت بود تا چشم سبیلت یچ طوفانم سوخت در چمن نغمه مرغان خوششایانم سوخت غم و اماندگی از قافله یارانم سوخت</p>	<p>مهر ویت نه همین دیده حیرانم سوخت شمع سان بر سیر بزم همه غم میسوز نیست انصاف که بزم تو با فروز شمع دل مجموع من از غنچه لب بندوشت منکه پروانه منط سوزی و سازی دارم لاله زار جگرم رشک بهار ارم است دفتر دعوی تقدیس ملایک یکسر گذر قافله یک نفس آسوده نداشت فلک افلاک سیلاب سرشکم در چرخ بلبلیم در قفس و دور زگلشن به بهار کاروانم نه به بگذشت و من و بهاسان</p>

<p>داغ بر گشت قرار دل بیتاب نیاز جان باران گهر چشم و زلفش نام سوخت</p>	
<p>محو نظاره جانان زد دل و جان گشت دل از ذوق می ساغر دوران گشت مگر از عهد وفا می تو که نتوان گشت بلبل از ناله درد گل خندان گشت صوفی صافیم از حجت ویران گشت دل بے قید ز هر گیر و مسلمان گشت نقد جمعیت دل داد و پریشان گشت</p>	<p>کافر عشق در رسم و رویان گشت بسکه از چشم سیه مست کسی نبرستم میتوان از دو جهان از دل و جان گشتن دوش از جلوه ناز تو به صحن گلشن نظر اهل نظر منج کشف و شهود قید ندهب سبب سلب سحر تا وید هر که سودای محبت بیزلف تو کرد</p>
<p>مگر لطف تو گر سوی نیاز آمد نیست روزی از رنج و غم و غصه توان گشت</p>	
<p>دور چشم تو به مخور دل مامیکرد کاش با حاشیه مهر بخشی میکرد دل صدا آید ام جلوه مینا میکرد دل نا دیده مقامش بسویدا میکرد گوش گل آیدینای که اصفا میکرد نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد</p>	<p>انچه بایاده کسان ساغر صبا میکرد تن جنت که قضا و قدر انشا میکرد جوش عشقت بزم مستی صبا میداد ویده میبخت بر جای خیال لخت چشم ز گن چین راه که میدید خدا سحر از آدنت غنچه خبر داد که گل</p>

<p>صانع جزو کل این جوهر فرو دست بیدار تو میکشت همانا کبر چرخ با این همه میری و بیدوگری شده بفرمان کسی جان و دایانم</p>	<p>کاش میساخت بختش و نمید با پایمالی هر کشته کف پا میکرد بر سر کشته جور تو چه مهیا میکرد که درام از مهر الطاف تقاضا میکرد</p>
<p>گر شود جلوه گران در نظرش یا رنیا ز یوسف مصر کند آنچه ز لیل می کرد</p>	
<p>دل با آنچه ز اغیار تمنا میکرد بحریم حرم و دیر و کلیسا و کشت نشسته بود و لم یاکه طلسم حیرت عین در یاست جابیم نگاه تحقیق کمی قدم و افزونی جاهش با هم حاصل غیرت من بود پشیمانی دل در برم آبله بود پر از خونابه دل من همچو پندار بیدار آتش عشق لب میگویند تو میساختی مست است قوت شاه خیف بین که یک نیم نگاه ای نیاز اینده عجا کسی میگویم</p>	<p>شب و نایب خود صاف تماشا میکرد هر که میبست ترا و ای چه بر پا میکرد که بمثال پری جلوه گر میا میکرد ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد هر کی حکمت مگر پشیمان میکرد ناخن شایه زلفت چو گره و امیکرد مختلپ سبب این شرش و غوغا میکرد در حضور نظرش لب بدعا و امیکرد سایر چشم تو سر مستی مهیا میکرد میکند آنچه بعد فکر میجا میکرد که حقش یا دینزل و طاهامیکرد</p>

<p>وز شربت وصال بدروم دو کنند          شاهان اگر کجا بسوی گدا کنند          در دل چرخ تخیل بال ها کنند          تسکین دل بملک دو عالم کجا کنند          هفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند          آیا بود که عشر عشرش با کنند          غوری بر استا و نجا ہی چا کنند          بر ما بجا و جور بر آنا وفا کنند          با ناخن مره مگر این عقدہ وا کنند</p>	<p>ای کاشکے زلمی ہجرم رہا کنند          از بندہ پروری و نوازش بعیدست          آنکہ دیر سایہ مهرت مقام ثنست          شوریدگان حسن جمال و جلال یار          دیوانگان باد یہ پیاسے عشق او          آن چشم التفات کہ بر حال دیگر است          یکشنگان چشم و اسیران دام بخت          مارا پر و پر و دگران را بیابا          در رشتہ مرا و من افتاد صدگرہ</p>
<p>جانان بسوی اہل نیازت گذارن          تا جان و دل نثار و فدا می شما کنند</p>	
<p>او چنان ماند تیان دین ہجو فاعل بگذرد          کار بر جان می فتد چون نوبت از دل بگذرد          محرم دردی کہ آن بر جان بسمل بگذرد          آہ را ہم زور بازوئے کہ از دل بگذرد          می نہ بینم شیم بر روی ساحل بگذرد          غم اگر مولس نباشد سخت مشکل بگذرد</p>	<p>دامی بر غلطیدہ در خون کہ قاتل بگذرد          شمتہ ام دستان خود از زندگی دریدلی          جز دم شمشیر و لو کہ تیر آن خونخوار کیست          نوبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید          ہجو طرد فالت پیدا از سر شک شک من          عاشقان را غم عجب مولس بدست افتادہ است</p>

<p>داشتم دل یادگار یار آنهم یار بود          کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد</p>	<p>کسیت یار جان من یارب اگر دل بگذرد          کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد</p>
<p>اهل دل گویند ما را آفرین یاد اسی نیاز          این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد</p>	<p>اهل دل گویند ما را آفرین یاد اسی نیاز          این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد</p>
<p>گر شبی آن ماه تابانی به محفل بگذرد          آنکه او دل دارد از وی حالت بیدار          عاشقان را سومی جانان عشق کامل بهر          آرزویم جز تماشا به جمال یار نیست</p>	<p>حیرتی بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد          درو بیدل را که داند کرد دل بگذرد          عاشق از صادق بود منزل بنزل بگذرد          نیست امکان اینکه در دل و هم باطل بگذرد</p>
<p>نکر بهیو دی عیبت در خاطرت داری نیاز          کی تواند به شدن ز خمیکه از دل بگذرد</p>	<p>نکر بهیو دی عیبت در خاطرت داری نیاز          کی تواند به شدن ز خمیکه از دل بگذرد</p>
<p>بست آمد و گلدرسته بهار آورد          ترانهای طبع نغمه های جان افزا          فرو دستی و جوش و خروش مستان را          جفا کشان خزان را خوشی مبارک باد          شکفت غنچه دل از بهار فصل بهار          رسید با و صیاسی بلبل مصطفی          هند و خضر و هندوستان نظام الدین</p>	<p>نشاط و خرمی آماده در کنار آورد          رباب دعوی و دق چنگ را بکار آورد          هبوطی نشاء به شیخان هوشیار آورد          بهار آمد و گلها بشاخسار آورد          نهال خاطر مرغ بسته برگ و بار آورد          قدم و دم موسی کل گفت و در قرار آورد          نیاز جان و دل خویش را بشمار آورد</p>

<p>             باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند              اندرین راه باید اسی دل تبت مشکل پسند              چشم دل نکشا و بنگر حجاب اسی بهوشمند              بر تر از چارست و چون هم جلوه گرد چون              هم خود او خلعت و رضوان هم خود او نار و گداز              هم خود او ملا و عطر و عطر محوش و غلط و پند              هم خود او معبود و عابد در نگاه بهوشمند              هم خود او آتش عشقت سوزان چون پسند              هم خود او آید از سیر انکار بر خود نشیند              خود نقاب خود شد و بر روی خود خود را نکند              طالب حق را نشان دادم و راه حق پسند           </p>	<p>             صورت تم پست لیکن معنی دارم بلند              راه حق سرگردن آسان نیست جز رفتن بر سر              نیست بهر هستی حق پیدا و پنهان در وجود              باطن و ظاهر خود او هست اول و آخر خود او              هم خود او شیخ و بر مین هم خود او دیر و حرم              هم خود او دست و می میخانه هم ساقی خود او دست              هم خود او معشوق و عاشق هم خود او حنست و عشق              هم خود او اندر تا شب و حال خود او بد و جد              هم خود او مستغرق و دیا می تیر گنج خویش              هم از خود مجرب گشت و غرور خود و پنهان شده              خویش را حق دان و حق بین تا شوی حق           </p>
<p>             کلمه تحقیق بشود از نیازی نیاز              کین همه نقش و دو عالم نیست الا نقشبند           </p>	
<p>             مشکل چپدم را کرده آسانه چند              خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند              تاج بختان جهانند گدایان چند              آن همه کان و در این قطره بارانی چند           </p>	<p>             دارم به عشق ز تو منت و حاصلی چند              هر که دل بند تو شد گشت زهر بند آزاد              بگدایی درت شایسته عالم یکدم              چشم در ریزد امم کجا ایر کجا           </p>

فیض دریادلی دیدہ و زبار نیست اثر حضرت عشقت کہ دارم در دل	جیب قلم شدہ پر گوہر غلطانی چند لارزار سے عجیبی رشک گستاخانی چند
غزلی شستہ و رفته دگر سی گوی نیاز کہ بخوانند و ستایند غز کھانی چند	
نیست تنها بخت ناله و افغانی چند ہی بر آید شرے از بن ہر موسیٰ تنم اشک رنگینم از ان جاے بچشم دارد تا تو آئی بنظر غیب تو تاید در چشم غمرہ و طروداد عشوہ و ناز و شوق نیست ز گس بزارم کہ ز روے حسرت	دارم از سوز درون ہر تو برہانی چند تا فلک رفت سیر شعلہ نیرانی چند کہ نثار سیرتست این دُروم جانی چند صف مشرکاست مرا حاجب درہانی چند دلبری را چہ فرا کردہ سامانی چند خاکم آورد درون دیدہ حیرانی چند
غزلی تازہ دگر گو بہین طرز نیاز کہ بشنوند و برقصند سخنانی چند	
نیست در کوے تو تنها سیر قربانی چند استخوانم شدہ از سوز درون خاکستر اثر گفت زلفت پریشانے دل نیست آئینہ برویت مستحیر تہنا فیض محبوب الکیست کہ در خط ہند	فرش را ہست ہمہ جام دم انسانی چند شعلہ ز آتش عشقت بہر نیتانی چند چون پریشان نشود یار پریشانے چند صف زدہ ہر طرف دیدہ حیرانی چند خسروان دو بہانند گدایانی چند



	نه زیانت که جانم به نیازش برود میدمد در تن من هر نگوش جانے چند	
<p>امام المسلمین صدیق اکبر انیس العارفین صدیق اکبر نبوده غیر این صدیق اکبر برای کار دین صدیق اکبر و اُست بهترین صدیق اکبر با و از همین صدیق اکبر که شدای دل حزین صدیق اکبر نبی را جانشین صدیق اکبر</p>	<p>امیر المؤمنین صدیق اکبر رئیس العاشقین صدیق اکبر رفیق مصطفی در غار تاریک نتاریا حاضر بر مصطفی کرد بین اندر کمالات نبوت بنی را دحق تسکین بمعراج امام هر که و مه از صحابه با جماع صحابه شد مقرر</p>	
	نیاز از هر آن مداحش آمد که بوده ست اینچنین صدیق اکبر	
<p>بنا ز کشته خود یک نظر دریغ مدار سماع مختصرے زان سمر دریغ مدار ذآب پاشیت ای چشم ز دریغ مدار بلای نامہ ام ای نامہ ی دریغ مدار گر فتنم بے صید دگر دریغ مدار</p>	<p>نگوا سر عشقم گذر دریغ مدار فسانه است مطول تطاول بفت گرفت آتش عشقم ز فوق تا بقدم اگر چه لطف جوایم امید نیست زیا اگر چه صید زیونم ولیکن ای صیاد</p>	

<p>خبر و حال من بختیستره در یغ مدار  ز جلوه رنج رشک قمر در یغ مدار  پری رخا سر با غم گذر در یغ مدار  ز دستکاری خود بخیه گرد در یغ مدار  تو تیر بے دل دجا غم سطر در یغ مدار</p>	<p>منو و جیمبر از خوشی تن مرا بخت شد  بظلمت شب زلفت بغیب افتادم  یبار داغ و دلم رشک گلشن مرست  هنوز قابل پیوند چاک جانیتم  اشکیب و تاب دلتان بهره دلم رفت</p>
<p>نیاز داری اگر ز روی دولت فقر  ز صرف ما حضرت تالبر در یغ مدار</p>	
<p>مجنون طبع و شیم گزید محراب دگر  هر لحظه سینم جلوه هر دم تماشای نگر  نایم نماده تا زخم حریف تمنا بے دگر  تا داده چای خود ز دست آسوده ام چادر  در هر بر افتادن زیادریانتم پاسب دگر</p>	<p>دار و دل دیوانه ام سدا می لیلای دگر  در هر نظر بنامیدم طرز دگر حسن و تم  چون من ز سر تا پای خود صرف تمنا بشدم  تا رفتم راه یک قدم طے مرا حل کرده ام  در هر شکست و ریختن مستحکمی شد حاصلم</p>
<p>در حالت تنزع نیاز می یار جان بخشم بیا  بیتربنا شد زین علاج ایندم مداوای دگر</p>	
<p>از درد غم میزند سر هر دم اسرے دگر  میدد بار افشان از سیر گلزارے دگر  یار من با طریقه نور رنگ گفتارے دگر</p>	<p>میکند با من دل هر لحظه اخلاصے دگر  بلبل و ستان سرے جان مادر بهر لوا  میناید هر زمانم محرم اسرار غیب</p>

<p>خس و گیر نشود در هر نگاهم جلوه گر          کی شوم قانع بهر ماه و یان جهان          رت ارنی میسر اید موسی هر موبی من          چشم عالم بین چه تاپ آرد بخورشیدش          عشقنازان حقیقت راست از سر تا قدم          علم رسی در کنار اندازد گیر از دل سبق          هستم از صبح ازل درستی و جوش و خروش</p>	<p>میکند هر دم تا شب رخ یارے دگر          چونکه اینا نظر اندازد بجز خاری دگر          میدهد در هر تجلی جلوه دیدارے دگر          دیدن رویش بود مقدور ابزاری دگر          راه و رسم دیگر و اوضاع و اطواری دگر          نکته عشقت کند حل بحث و تکراری دگر          خورده ام من جام می از دست خماری دگر</p>
<p>ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیستم          نیست جز با هو و شورم تا اید کارے دگر</p>	
<p>هر چه از سحر و فسون اندر جهان می بینیش          نیست پرواے و لم را غیر دای بتان          چینه الهامی دل کوی بتان دانسته ام          در ازل شغل دلم مهربان می بوده است</p>	<p>جاد و چشمان قتان بتان می بینیش          فارغ از سود و زیان و د جهان می بینیش          زبان جبت مستغنی از حور و جهان می بینیش          زین سبب روز و شب نذر کار آن می بینیش</p>
<p>طالبان پر خیز و رو چون سایه همراه نیاز          زانکه در راه حقیقت خوشروان می بینیش</p>	
<p>اینچه از صبح است از روی بتان می بینیش          هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان</p>	<p>و آنچه او شام است از موسی بتان می بینیش          غمزه چشمان جادوسی بتان می بینیش</p>

<p>دل برتر خاک ره کوی بتان می بنمیش  دل هنوز اندر پی جوی بتان می بنمیش  روز و شب در شود با هوای بتان می بنمیش  پیردماغ از بوی گیسوی بتان می بنمیش  سر نهاده سوی ابروی بتان می بنمیش  زانکه وجه اند خود روی بتان می بنمیش  اسیحه میخوانیش حق سوی بتان می بنمیش</p>	<p>دل با میدی که گاهی دست بردارم زنده  جان بقالب تنگ گشت و تا لها نم آمده  آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان  چون بنا شد این دماغم بیدماغ از بوی گل  نیت سجده بسوی کعبه چون آرم بدل  ویرا دامنم حرم در پای بت سر آورم  بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم کن</p>
<p>زادها نام صنم گیر از ادب پیش نیاند  چونکه از قوم دعاگوی بتان می بنمیش</p>	
<p>هم نه عالم بر تر و هم عین آن می بنمیش  باز در اسم صفت نام و نشان می بنمیش  یو العجب هستم که هم در هر مکان می بنمیش  گر دیگر داین وان خود این آن می بنمیش  گاه مست اندر سر بیر معان می بنمیش  در لباس گلر خان خوش تو جوان می بنمیش  شکل در عاشقان بس ناتوان می بنمیش  لیکه من او را چو یک دامن همان می بنمیش</p>	<p>آنکه بدتر نهان نور عیان می بنمیش  در مقام ذات خود نام و نشان نیز می بنمیش  رتبه اش عالیست از بودن بین کون مکان  در تماشای جهان چون نهاد از خلوتش  گاه صاحب هوش و عاقل و اعظم عالم شود  گاه با ناز و دلایش شوخ و شنگ و دلربا  گاه بسمل نجان مجروح شمشیر بتان  گر چه پوشد کسوت بسیار و رنگ هزار</p>

دل بود اندر تنم پراز نیاز درد و غم  
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می نمیش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش یارب این چیست یا جادوست که کیفیتش شدنم هر رنگ با جان جان به تن هر رنگ شد گفتنش ای جان من جان دهم تن خود تو نیست اندر اختیارم ضابطه حالت چون کنم دی بدم من شیخ دین بجه خندان سجدین زهد و تقوی در گندم زیر پای کن صدم زاهد بشو خدا را آنچه میبگویم ترا خداست پیر مغان بر خود گرفتار فرضین بر در میخانه بنشستم بعد عجز و نیاز	الفرق ای رنگ ناموس الملح اعجمی عقل و هوش همچو دیو بای محیط این قطره ام آمد بجوش می بر دهر چاکه خواهد جان بتن خانه بدوش گفت فی الواقع ولی در ستر این لاله کدوش می بر آید از درد و غم میخروش و میخروش هستم اکنون بت پرست و کافران پرورش ند بهیم عشقت و رند می مشنم جوش و خروش زهد بمعنی گذار و جام عشق از من بجوش کمترین از بند گالش بنده ام حلقه بگوش گشته ام از مهر کید و جام می طاعتش
--	---

عالمی پر شور شست از غلغل و شورت نیاز  
یکدمی ای یار من از هاد و هوس کن غموش

پرتو مهر قدیمست این مه تابان عشق دود آه سرکشی از سینه سوزان من عاشقان در میزوانی خسرو بهیا میکنند	جلوه نور کیمست آتش سوزان عشق در بسم الله باشد بر سر دیوان عشق شاه بهی کونین دارد و بیهوشان عشق
---	--

<p>             نیک بخیدیم سوز هر دو در میزان عشق              هستیم ساگر دبیرون از درش دربان عشق              خود برقت و خانه را بگذاشت با همان عشق              هر که دارد و پامی در زنجیر در زندان عشق              عشق اسلاست و دین ملک کفر است عشق              مر جاهد مر جبار لطف و بر احسان عشق              زنده یا کید باشد مرده یا جان عشق              لیس من و دن الفنا جیس علی و کان عشق              کاندین میدان سرش گوشت در چوگان عشق              در پس هر پرده دارد جلوه جانان عشق           </p>	<p>             شمع و پرده وانه بهم دارند ربط عاشق              در حریم و وصل جانان در نهادم چون قدم              صبر دل هوش سرم چون طاقیت همان نهاد              دارد آذادی ز تعلقات دمی بیگمان              کافر عشقم پسر از دین من امی بمنشین              فارغ از رسم و ربه گیر و مسلمان ساخته              گشته شمشیر عشق از مرگ باشد و امان              لیس فی شوق تحقیق من متاع غمیه حق              لطف سیر عشقیازی از سر میسر میرسد              در نگاه موشگان دیده اهل نظر           </p>
<p>             چشم ادراک خرد را بهره بنویس از              از تماشا که بیند دیده حیران عشق           </p>	
<p>             سوخت رخت هستیم از آتش سوزان عشق              طره طفره دارد این بولانی یکران عشق              گنبد گردون جبال باشد از عمان عشق              بو العجب ماندم نکار خنجر بران عشق              لیکه مشکل تر ز صد مشکل بود آسان عشق           </p>	<p>             باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق              بعد و می سر کند در یک قدم برداشتن              جوشش دیار عشقت ای جهان آفرینان              یک نمود این کثرت دمی بیک دو کرد نم              که چه یک آسان عشق آسان کند صدم           </p>

<p>آبِ حیوانِ مرگ باشد در مذاق عاشقان          زاهد تا بین اگر بینای دار و هوس          ملت و آیین عشق از جمله ملتها نکوست          چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم          فی بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی</p>	<p>زنده جاوید مستند انیکسان از جهان عشق          بان کنش در دیده کحل خاک صفا بان عشق          زین جهت ره میردم بر جاده یاران عشق          در نظر دارم هزارن یوسف کفان عشق          از که جویم چاره این درد بیدان عشق</p>
<p>ای شیازاد گفتگوی این دآن بس کن غموش          محو شود ز تماشای رخ جانان عشق</p>	
<p>جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل          گنبد گردون عالم از حبابه بیش نیست          وید چون میدان دل برهان تسلیم نقصانست          چون زلیخا کی شوم من مبتلا می یوسف          در حجاب دل بصدق جان می دارم نیاز</p>	<p>عرش سلطان و جوبان کز می مکان دل          کو نمودار آمده از بجز بیایان دل          نفع عکس قیاس ست تحت و برهان دل          صد هزاران یوسف مصری ز کفان دل          تا ابد باشد بهمن سان دست منان دل</p>
<p>از بیان این دآن خاموش بنشین ای نیاز          باش مستغرق بیدار رخ جانان دل</p>	
<p>در راه حق اندیشی پیویم و میر قهم          گم گریم و گم خندم گم دست زخم گم پا          جامی زمی باقی از دست خوش باقی</p>	<p>دست از خودی و خوشی پیشویم و میر قهم          از مستی و جوش اندر ها هویم و میر قهم          با کثرت مشتاقی میجویم و میر قهم</p>

<p>بوی خوش روحانی میجویم و می رقصم لاواحد الا هو میگویم و می رقصم هم سبزه خطی میسوزیم و می رقصم</p>	<p>از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی در شوق جمال او یکدل شدم و یکرو در راه شد و آمد مانند دم سبزه</p>
<p>چون رفت قیامت از خود از کون و مکان بر شد ز دغیره که من بخود خود او یکم و می رقصم</p>	
<p>برون آرزو سر برده که بسیار آرزو دارم نه تسبیح میخوانم نه زنا سر آرزو دارم که من گشته گی چون خط پر کار آرزو دارم با انصاف از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم بهر گونه بدر بار تو کیب آرزو دارم باین جنس گرا نمایه سریدار آرزو دارم</p>	<p>دمی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم خیال لغت رویت رفته ام از کفر و دین شکست مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب سایش بسکه از نگاهت میشود مشکلم آسان حضور خوشین با من و آنکه مهر کن یا قهر دل و دانا بی بری میرزانی کو نمکدینی است</p>
<p>نیاز این شیشه را به زمره خویش میدانم که در دیار و در مان را غیار آرزو دارم</p>	
<p>خداوند ادا بے شغل پرکار آرزو دارم ولا گردش چرا بشکل پرکار آرزو دارم کشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم نشوم کافر اگر تسبیح و زنا آرزو دارم</p>	<p>نه انکارم را غیار است فی یار آرزو دارم بجو بر کنز شستم باقیم جای و مقام خود شب بخت سیه اصبح از مهر تو میجویم ز قید کفر و دین شستم اگر آزادی بخت</p>



<p>مقامِ محنت دلِ سنجو اہم از چشمِ سرِ زرگان  نگاہِ اندکِ مہرے بفرما بدلِ زارم  بدور زندگی یک خطہ آسائش نمی بینم</p>	<p>کہ این مقصود خود را بر سرِ آرزو دارم  اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم  ز فیضِ عام تو امی مرگ ز نما آرزو دارم</p>
<p>نیاز از رتبه عقل و خرد ہرگز میرسانم  کہ ہر دم سستی از چشمِ شہ آرزو دارم</p>	
<p>ما جانِ خود بد لبِ ربانانہ دادم ای کم  در بوسِ ناپات نہ دہم تلوثِ ست  از ما گرہ کش از دلِ موبہوے یار  حرمانِ مابدور تو ساقیِ برائے صلیت  تا چند خستگی و غمیری و بکیست  زادہ طلع مدار ز ما پایوسِ خویش</p>	<p>آتشِ زرو می شمع بہ پروانہ دادم ای کم  جانانِ سخن کہ بوسہ پا کاندہ دادم ای کم  سو گند زلفِ او بتو اسے شانہ دادم ای کم  در قمیتِ می تو دلِ آیا نہ دادم ای کم  دستِ طلب بدستِ کریمانہ دادم ای کم  بوسِ نیاز بر لبِ پیمانہ دادم ای کم</p>
<p>احرامِ بستنِ محرم کے سزنیاز  ایمان و دین بکافرتخانہ دادم ای کم</p>	
<p>ہوایِ سیرِ گل و پدن ندارم  نہ داغستانِ دلِ باغ و بہارم  ز بویِ زلفِ بے آہویِ جانان  خدا را بر سرِ بالینم آیار</p>	<p>چو بلبلِ ذوقِ نالیدن ندارم  و گر پروایِ گلچیدن ندارم  و ماغِ مشکِ بوسیدن ندارم  کہ من یارِ بے جنبیدن ندارم</p>

<p>بروید ز گس از خاکم پس از مرگ          ز خود رفتم چه پرسیدی ز عالم          اگر در کاهشتم قدرت و نبوت          شش روزی نشد جز خواب بختم          مکن تکلیف دام و دانه صیاد          بهارم بے بهاری و خزانست</p>	<p>بخود جز حسرت دیدن ندارم          خیر از لطف پرسیدن ندارم          بجانم هیچ کاهیدن ندارم          که هم در خواب خوابیدن ندارم          پرو باز و س پریدن ندارم          ز گلچین خوف گنجیدن ندارم</p>
<p>نیاز از اندر سخن بنی نهم هیچ          ولیکن عیب دزدیدن ندارم</p>	
<p>ز روی حسرت دیدن ندارم          خروش و جوشن لیدن ندارم          بهار سینم ام رشک چنناست          منم پروانه و هم شمع و هم سوز          نگه آسار و مبراج افلاک          دلم دارم ز رنگ غنچه لب بند          من آن مهرم که بیرنگیست تا بم          بگرد خود همی گردم چو گردون          ز نور شیدم در نشان جمله ذرات</p>	<p>ز باغ غنچه گلچیدن ندارم          دماغه را خدشیدن ندارم          بد اخستان چسبیدن ندارم          بگرد غیسر گردیدن ندارم          ز جاسه خویش جنبیدن ندارم          چو گل بهیوده خندیدن ندارم          بزنگ ذره تابیدن ندارم          برون از خود خرامیدن ندارم          بخود حرف درخشیدن ندارم</p>

خطراز دست لغزیدن ندارم	محیط عالم و مرکز نشینم
نیاز از من پیرسایندم و گر هیچ دماغ هیچ پسیدن ندارم	
که افکندست بشیاری بلا در هیچ و در نام همینم بس بود که خود زانے بخود می یابم پریشان حالیم رویدد از درین ابوابم که با مهرت قبولم اتفاق افتاد و یابم چه طقس قاتم ندارم بیابنگر بسیابم غم بجران جانانم بشیب نداخته شایم نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم	آلا یا ایها الساقی بده جام می بام ندارم از روی علم و فضل و جهان دول مده تکلیف علم رسیم لے عالم عالم مطلق کرده ام من زوجه کونین از اندم منوایں باره خاکم چاکسیر عشقت بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری چه نگرانی و حیرت چشم بین یارب چه طوفان شیرینکست این روان چشم خون بام
تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان بجز عجز نیازم نیست دیگر شیوه و دابم	
سوزان جگرم آه کشم دیده پر آهم بتابم و بطاقت و بهم بخور و خوابم در کش غم سوخته ام تحفه کببم ناید بزبان حرف بجز آه جوارم	جانان بخم و بتواند تپست تابم چشم تو بوده ست من هوش و حواسم ای ساقی شکر بین سوی من زار گر حال دل نشیب پیری ز لب لطف

<p>رویی تو کند راهبری بسوی صوابم دل در بر خود دارم و اینست کتابم</p>	<p>ز تار بدوشم بد بزدلف تو مارا مارا بکتاب و گرسه چسبیت حلاله</p>
	<p>بر عجز و تیار هم نظر لطف و کرم کن بخود ز خودم ساز نبوشان می نامم</p>
<p>خرد گسوده و دیوانه و مجنون و مسحوم شدم سست الست و در بلا افتادم و شورم ز بد بوشی و سرستی خود معذور و مجبورم چه کارم آید ای جانان و بهند اجرت و حورم کلاه پیسری بر سر است از تاج فقورم بسم الله شهبید کبیرم مایه و مغفورم</p>	<p>ز جادوی نگاه دیده آن یار میخورم بگو شمش چون در آمل لب شیرینش آواز اگر یاریم بجای سروگر جباری یافت بسوی کوی او پویم جمال بخت و او جویم گدا و بنیوایم ساز و برگم خوش نمی آید و نویم کرد تیغ ابروش و طرقة العینی</p>
	<p>مقام ای نیاز اند جهان بر کس نمی دانم فرید و شیرین وقت هم نیک منصورم</p>
<p>فله و رشن آشکارا بین بر سر رخی اعلامم چه تاب آرد و حد و ثیر و با شمع فرورم که نماید گل و لاله فدا آلوده و دامانم علاج علت و رحمت شناسی درد مند انم غبار گرد و پاسب خاک آدم خیمه ز انسامم</p>	<p>بطون حق بطلان جان جان پنهانم فرغ مشعل نور قدم کرده ست تابانم مقدس طینتم عالی ترا و امینت در دامنم ز بهر تشنگان آب برای مردگان جانم بود کمال البصیر دیده نظر ابد و عالم</p>

<p>برای نه عرض ذاتم جو این سره را چو سر          برون آندر بجزوات من صد گوه ورم جان          خور و سرور و شب حیران بشوق دیدم گریان          نه کافر گفتنم باید نه مومن خواند نم شاید          نه قیید بند و بایم نه بند قید بالایم          نمود جان و تن درمن نباشد جز خیال و فن          بشان تازه میگردد عیسان از ممکن عجبم          نیاز و عجز و بیتابی اگر یابی دس با من          جهان پر غافل و شورست از گفتار شیرینم          بمیدان حقیقت تا سر خود راند در بازی</p>	<p>که خود اصل الاصول هستم و رکن جمله ارکانم          شئی آدم در یکیتاست زان دریای غمانم          بگردم حین با صد جان با گردان و مستم نام          که نه در بند کفرستم نه اندر قید ایام نام          جز این دان بود جایم نه در استم در آنم          نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانانم          نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شام          به بینی بر سر ناز و غنا اندر و گره ۶ نام          کجایابی نمنگو چون لب لعل و آفتاب نام          نیابی یکسر مور از سر گوسه و چو گانم</p>
--	--

شکر و نام

ره راز و میانه من نمی یابند گمراگان

نمی بینند خفاشان رخ نورشید عرفانم

<p>در آمد بر سرم ناگه شب آن شبنم شبستانم          نهاد اندر من و ام آتش حسدش چنان آتش          خبر از خوشنیتن یک لحظه یک ساعت نمیدارم          مثال برق بر من قیاد و از سرم بگذشت          نه خوابم ماند نه راحت نه تابم ماند نه طاقت</p>	<p>نوا آتش در پروبال دل پروانه چنانم          که از سر تا قدم یکسر رنگ شعله سوزانم          چنان محو خیال و جلوه جان بخش جانانم          تن و جان سوخت رفت از سرم ای و جانانم          نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند و نه نام</p>
---	--

<p>جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا          چه چشت دارد این سودای من یارب این وسعت          جنونم پرده در شد پنجه زور شن چگونگی من          نمی ترسم من می اغظان بول تشن دوزخ          گذار کاره وان بخت دل راه تری افتاد</p>	<p>بدل ندوده و ماتمها عجب سارست میانم          جهان از عرش تا فرش آمد هفت گنبدانم          که تا پایان من شد چپک گریم بانم          که صد چند است از دست گری جانم          بهروم میچکد قطرات خون از چشم گریانم</p>
<p>نیاز از شور تو عالم شد است افسانه عالم          نمودی فاش ای نادان خلج اسرار نهانم</p>	
<p>مرید پیرم خانم دگر نمیدانم          یمن که پیرمناست پیرم شد من          بدل چو زمره عشق نایم بمید          شارب حسن رخ دوست آتش زده است          قبول بدیدم ای شاه حسن پامن          درون آینه خورشید را دیدم          ز راز دهر چگونگی که خود گم یاران          خدا پرستی من تا خدایم برساند          بیارم خودم چون حباب در دریا          شنیده اگر از من بهای سبجانی</p>	<p>خراب باد آتم دگر نمیدانم          بس است نام و نشانم دگر نمیدانم          چو لبشور و فغانم دگر نمیدانم          حریق سوخته جانم دگر نمیدانم          فدایت ای دل و جانم دگر نمیدانم          بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم          جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم          قرون زحمت بیا ندم دگر نمیدانم          ز چشم خلیق نهانم دگر نمیدانم          تو گفته بیا ندم دگر نمیدانم</p>

کمال فقر شد است از ظهور فقر الدین	خدای او دل و جانم دگر نیلدم
ز بے نیازی خود میدهم خبر به نیاز که جان جان جهانم دگر نیلدم	
عاشق بختیبر منم منم منم منم سوز دل و جگر منم حشمت پرده منم امن منم خطر منم زهر منم شکر منم شام منم سحر منم شمس منم قمر منم اینهمه بجز و بزم و نیمه خشک تر منم شاید دل را با منم طرب خوشنوا منم حسن جمال حق منم عز و جلال حق منم طوطی صدر بان منم بلبل نغمه خوان منم صوفی با صفا منم بخود و با خدا منم آدم و شیث نوح و هود غیر حقیقت منم بود موسی جلوه بین منم قله فلسطین منم عیسی مریمی منم احمد هاشمی منم	عارف با منم منم منم منم منم منم دانش بجزیه گر منم منم منم منم نفع منم ضرر منم منم منم منم منم در همه جلوه گر منم منم منم منم قطره منم گهر منم منم منم منم منم سمع منم لب منم منم منم منم منم حشمت جاه و عز منم منم منم منم روضه منم شجر منم منم منم منم منم ابل دان نظر منم منم منم منم منم صاحب هر عصر منم منم منم منم منم نور منم شر منم منم منم منم منم حیدر رشید منم منم منم منم منم منم
راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم	کرده قدم بر منم منم منم منم منم

<p>من بنم نه من بنم نه من بنم          من متین حق منم شجریه بین حق منم          کعبه منم حرم منم و منم صند منم          عشق منم جهان منم و منم زبان منم          و وجه منم حرم منم لاله و منم شتران منم          بلبل و استخوان منم طوطی صد زبان منم</p>	<p>زخو ایشتن منم نه منم نه منم          ستر منم علن منم منم منم منم          موی و بر منم منم منم منم منم          روح منم بدن منم منم منم منم          با هم گل و هم منم منم منم منم          گوش منم سخن منم منم منم منم</p>
<p>عجز و نیازه منم خوبی و ناز منم          حسن منم محبت منم منم منم منم</p>	
<p>چون یار نیز آمده پوشیده نقاء هم          حرفیست جهان از ورق و قتر علم          دریا به محیط است وجود به حقیقت          عالم شود و است در چشم من سرست          سلطان جهان بهستم و آذر هر قید          چون مهر من از مصلح غیب آمده من          ای مروه دلان عین حیات ایتم          از کشف کرامات ملا فید که اینها          خود عاشق خود بهستم و شتاق لقایم</p>	<p>پس کس نبود صاحب و غیبت منم          من نسخه جامع عجبی طفره کما هم          در صورت خود که چه تمثال منم          یا این چه عجب است که من گفته شرا هم          گوشه گل گدایان به قید گل و آب هم          ذرات جهان جسد عیان گشت تاب هم          وی تشنه لبان سوی من آید کما هم          افتاده بر اینست بتعداد سماء هم          در شکل نیازه آمده ام با تپ و تاب هم</p>



با همه خوبرویم عاشق روی کیستم در دلم این پندیدگی و زخوم این پندیدگی جلوه گرم بهر جهت نعت نیست صفت مست زبوی من جهان در پیش کجاست و ان	رسته ز دایم جسم و جان بسته موی کیستم ساکن کنج پیخودی بسمل خوش کیستم سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم واله مست در پی نکست و لب کیستم
---	--

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز خاک نمط بیزیر یاد ز ره و کوس کیستم
---

نیچون و چگونم غنقای قاف قدسم از وحدتم مع او ز کشتنم مبرا بیرنگیست رنگم رنگست عارونم از خلق با سوا یسم و ز امر ما را یسم بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم صدیر همه شد درم از دیم خلق و دورم هر قیام هست رویم هر چه هست سویم	بی شبیه بی نمودم غنقای قاف قدسم پاک از همه شیونم غنقای قاف قدسم دانی که من چگونم غنقای قاف قدسم بر ترزگان و نمودم غنقای قاف قدسم از عقل بس بروم غنقای قاف قدسم در پرده کونم غنقای قاف قدسم خود باطن البطونم غنقای قاف قدسم معبود عابدونم غنقای قاف قدسم
--	--

سلطان بے نیازم گو صورت نیازم نشنا یسم که چونم غنقای قاف قدسم
---

سن آن نورم که اندر لاسکان بوجود بودم با شراق خودم خود شاد و مشهود بودم
---

<p>نه از عالم بیایم بود و نه آدم نشان در شیت  بسیدم آن قدر شد منبسط از حب پیدایی  هیولای دو عالم ما و ده ارواح و اشباح  نه بر رفیع شرک و دفع و بهم هستی پرست  لباس بوالبشر پوشیده مسجود ملک گشتم  گمے اوریس گمے شیت گمے نوح گمے نوس  گمے صالح گمے ابراهیم گمے اسحق گمے یحیی  برای یک کسان امر و نقد و قشاکشتم  بدیامی حقیقت بهر خواصان و ریادل</p>	<p>که از نظاره حسن خودم نشود بودستم  که با یک نقطگی صد ما خطا مهر و بودستم  حیرت جسم و جان را بچو تا و پود بودستم  بشکل انبیاء اولیا موجود بودستم  بتصویر محمد حامد و محمود بودستم  گمے یوسف گمے یعقوب گمے یحیی بودستم  گمے موسی گمے عیسی گمے داود بودستم  ز بهر دیگران روز بزم اموعود بودستم  بهر عده و عصر گمے هر مقصود بودستم</p>
<p>نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم  مگر باین تعین نیست و نابود بودستم</p>	
<p>ای طالبان ای طالبان بن باشما هر جا هستم  این دری و مهوریم از و هم و پندار شاست  ثابت تر من از همه بے آنکه اثبات کنم کنند  بر عکس رسم اینچنان در پرده بیسمایان  هم صورت ناسوتیم هم معنی الهوتیم  در جلوه فرق آدم از خلوت جمع شیون</p>	<p>هم جلوه گرد و دید ما هم ضمیر و کما هستم  در نسبت خود با شما و یا و موج آسا هستم  بے آنکه استغنا کنند از جمله مستغنا هستم  چند آنکه بی پرده شوم و پرده انحقا هستم  پنهان تر از پنهان و بهم پیدای تر از پیدایا هستم  از انبساط نور خود بزم حیان اگر آستم</p>

هر چند نبود غیر من در عالم نو و کس با حسن خود در باطن من ز عشق و شوقی که شیخ اندر خاقان که زدم اندر سیکده هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم	در ذات بخت نوشتن بر تبه علیاستم هم لیلی و محنون منم هم واسق و غدر استم که بسجده سجاده ام که می و مینا تم هم عالم دنیا منم هم نشأ عقباستم
--	---

کعبه نیاز ایمان من که بی نیازی شان من  
این هر دوی ز سید یک منم بنده هم مولا تم

خواجده خواجگان معین الدین سیر حق را بیان معین الدین مظهر و جلوه گاه نور قدم مرشد و راهنما کمال جهان عاشقان را دلیل راه یقین خواجده لاسکان و قدس مقام	مختر کون و مکان معین الدین بی نشان را نشان معین الدین آفتاب جهان معین الدین هادی الناس و جان معین الدین سید راه گسان معین الدین آسمان آستان معین الدین
---	---

قرب حق اسی نیاز اگر خواهی  
ساز و روزبان معین الدین

شهنانه چاک زدیگر سیانم اینچنین که لاله زار نیست دلم از هجوم داغ تیرے دگر ز دست فرگانش آرزوست	دست جنون نمود بد اما نم اینچنین بارے که کرد و شگ گستاخ اینچنین لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین
--	---

<p>و اگر ده شان زلف گره گیر آن نگار نیسان تنگ بسته قدم گهر بتدل شود ای رشک شمع تابش بستانم آمدی جمع دست حاصل از دوست ای قریب در دهر علاج شراب وصال نشت ظالم بلاک میشودم بدم اگر شتاب تاوان کشی چرخ غولم با هبتاب گشت</p>	<p>کا شفته روزگار و پریشانم اینچنین از کان دیده گر گهر افشانم اینچنین شد صرف سوختن بدل و جانم اینچنین روی که دیده ام که پریشانم اینچنین بیدر و من بساز تو در مانم اینچنین کردی تو در کشیدن پریشانم اینچنین شد لیل البرات بکاشانم اینچنین</p>
--	--

دارم بطبع میل سخن سنجی ای نیکو  
خواهم که یک دو شعر و گر خوانم اینچنین

<p>محو نظاره رخ جانانم اینچنین میسوز می آید چنان که نه دودی نه شعله دولاب چرخ میشود آخر غریق آب یارب وان زلفش ترکان کیست این تا بسته ام خیال رخ زلف آن نگار لب خشک و تشنه کام و جگر تشنه ام نه کو دانشم که بود حصول تمام عمر بی گریه سوخت گشتم با گریه آب برد</p>	<p>آینه وار دیده جسمم اینچنین بس بس سوز آتش نهسانم اینچنین گر هست میل دیده گریانم اینچنین نواره روان ز رنگ جانم اینچنین حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین حالانکه عرق مستم عرفانم اینچنین یک جذبه تو ساخته نادانم اینچنین گر بی خم آید چنانم و گه با نام اینچنین</p>
---	---

<p>زین پیشتر تو من شدی الحال من تو ام مضمون آه و ناله موزون بخاطر است</p>	<p>بود از برای شکرتو شایانم اینچنین خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین</p>
<p>دو دمن ای نیاز بروی نمی رسد در مجسم سپهر سپند انم اینچنین</p>	
<p>خدا را ای صبا بگذر بسوے خاکسار من لقاب از رخ بر اندازی قیامت پرده دار من که آمد در دیار من که شد نو در دیار من ز جیب و دامنم دست خون نگذاشت یکتاے نمیکردی تو اول فوج این صید زبونم را مکن اوراق اجزای حیاتم در بهم و برسم بدین فقر شایه میکنم از خوبی طالع بیتاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان ز بس محو خیالت در دل شهاب تار یکم بکام دیده ام صباب دیداری نمیریزی</p>	<p>بر در کوی آن جانانه این شبت غبار من قیامت ساز کن امروز پسند انتظار من چپ شد ای بیقرار من که شد صبر قرار من بر وای بخیه گر شفق چه خواهی کرد کار من اگر در شان فقر اکث شکست زد کار من مده بر باد ای ظالم کتابت بهت عار من نه جم دارند که این طالع گردن سوار من که بود این بکنار من که دل بردار کنار من سوید قلب شد تاریکی شهاب تار من نمیدانی مگر گردن خنجر انتظار من</p>
<p>نیاز اجاز عشقت این سخن بنی و خوشگونی و گر نه شعر بے لغزش کجا کو بقیار من</p>	
<p>گلک نشکفت جز داغ جگر بر شاخسار من</p>	<p>بهار سوختن پدید است اندر لاله زار من</p>

جنون برنجوشتر ناز در حبیب تار تار من  
 نباشد خالی از جولاگری گرد و غبار من  
 نروید در زمین سپیده ام جز دانه عشق  
 گه گه میم گه خندم گه افتم گه خیزم  
 من از مسجده نچایانه نه از خود میروم یاران  
 که از لفت پریشانم که از روی تو خیزم  
 نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق ارباب  
 بهر صید زبونی چشم دایم و اینم گردد  
 جهان با کثرت خود جنب و جود غنچه محرم

سفیلان بر خودشان لذر پای خار من  
 نمایان زین میان میگرد و آخر شسوار من  
 ز خوناب دلم سر سبز گرد و کشته کار من  
 بیک حالت قرارم نه چه شد امی بقیاس من  
 که درستم نمازیدم عنان اختیار من  
 همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من  
 تماشای دگر هم دارم این آئینه دار من  
 بصرایم که میگردم بود غنچه شکار من  
 حساب دیگر باید بمقتوح شمار من

بنیاز از من مجاز بهر درد یار در مان  
 که نبود هیچ شی جز درد یار اندر یار من

دی خرامان میگذاشت آن شامی تشریف من  
 چون نقاب زلف مشکین از رخ غافل من  
 خرم جان جهان را سوخت و ماتد برق  
 بسکه و عشقش شد از کفر و ایمان بی  
 عشق اسلاست و دینم عشق در دست و در  
 دولت شاهی چشم شکبارم شد حصول

با او ناز و شوخی از سر بازار من  
 شد جهان دیوانه روی پری خسار من  
 از نگاه ما گذر کرد آن بیت عیار من  
 ریشه جانم گشت از سبزه و ذنار من  
 عشق غنچه است و مونس عشق یار غار من  
 دامن قدم پرست از گوهر شهوار من

یار خوش قیام

<p>از خیال جورا و خون دلم شد شک مشک دنگه را می نیاید از این نافه تا تار من</p>	<p>از نگا و مست او دیوانه شد بهشمار من بهوشمند انهم چه می پرسند از رفتار من نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من شد برهن جام صهبای جبهه و دستار من رفته اندر طرقة المعین از من بن هر چار من بر نیاید جز نواسه سوز از منتقار من</p>	<p>دی در آمد بر سرم آن ساقی شلار من می نهم پا جای هر جلی پای از بخود می از خروشش خوش مستی بر سرم و دستار من دین و اسلامم فدای ساقی سرست گشت خواب چشم و راحت جان و قرار و صبر من جز مقام عشق آهنگه ندارد و لب لبم</p>
<p>کار فرما شد جنون در ملک جانم ای نیاز سخت دشوار است بار عقل در دربار من</p>	<p>ظاهرش پیداست اندر صورت اظهار من چشم دل بکشا و بنگر و معیت پر کار من تاب دیگر میدهد بر شعله دیدار من و شکست و ریختن شد پستی دیوار من زین جهت در عاشقی شد کافری کار من نیست در فهم قوم بر قشقه و ز تار من نشووی جز ناله جانسوز از منتقار من</p>	<p>سیر حق پنهانست اندر معنی اسرار من از محیط نقطه مرکز بود اقبال من نور ذاتش بر دلم هر دم تجلی میکند در بنای هستی از نیستی مستحکم است ای مسلمان کفر باشد جز ولایتک عشق زاهد از سر سودا و الحوبه من آگاه نه طوطی و دانای شوق و ذوق من نیاز</p>

<p>نیست جز آهنگِ عشق آوازِ موسیقارِ من  بسکه ستم سایه پرورِ زیرِ بالِ مهریار  ای نسیم گلشنی بمانِ سوسه دوکامِ بیا  حسنِ خوبانِ بهر حقِ بینی مثالِ عینک است  آمد اندر ملکِ جانِ بر تختِ دلِ سلطانِ عشق  پنجه در یابی محیطِ این قطره ام شد موجِ زن</p>	<p>رَبِّ ارْتَنِّ مِی نَوَازِ وِیْرِ لَیْطِ هَر تَارِ مَن  بِمَن مِی گِیْرِ وِیْهَا اَز سَایَهِ دِیو اَرِ مَن  تَا رَسَا نَدِ وِیْ رِشَا مِی تِ بِلَوِی جَا نِ عَظَا رِ مَن  مِی دِیْرِ بِنِیَا نِی اَندر وِی دِی کَ لَظَا رِ مَن  حَا کِم عَقْلِ مِی دِ رِشَا اَز سِیْرِ مِشَا رِ مَن  چُون نِجُو دِ غَرَمِ نِیو دَا نِ قَلَمِ دِ غَا رِ مَن</p>
<p>اگر دما لبی نیاز آن قبیله اهل نیاز  لطف فرما شد با خوالِ دل انگارِ من</p>	
<p>اسیرِ عشق مفتون است و مجنون  منی اند طیب آزارِ ما را  نه ما تر و امنیم اندر نظاره  شهیدِ اکبر است این کشته عشق  بیا جانان منقسم لطف نه ما</p>	<p>حَرِّیْ قَلْبِهِ وَ النَّارُ مَکْنُونُ  وَمَا یَحْوِیْهِ مِنْهَا جُودٌ وَ قَانُونُ  بِرِیْ نَفْسًا عَمَّا یَظُنُّونُ  وَقَالَ لِلزَّهْدِیِّ وَ التَّقْوِیِّ یَمْنُونُ  حَضْرَتُ الرَّحْمَیِّ عَلَیْهِ السَّلَامُ</p>
<p>نیازِ اندر رخا رست اسے درینا  وَحَمْدُ اللَّهِ مِمْلُوءٌ وَ مَدَنُونَ</p>	
<p>مَرِیْعُ الْعِشْقِ مَفْتُونٌ وَ مَجْنُونٌ  نَجِی مَحْبُوسُهُ مِنْ كُلِّ حَبْسٍ</p>	<p>سَكُوبُ عَیْنِهِ وَ الْقَلْبُ مَحْزُونُ  فَمَا مَسْجُونُ هَذَا السَّبْحِ مَسْجُونُ</p>



<p>يَقْطَعُ بَتَّةً فِيهِ فَاَطْوَنَ تَعَالَى حَيْنًا عَمَّا يَفْقُو لَوْنُ فَإِنْ بَاعَدَتْ عَنْهُ مَاتَ مَحْمُونُ</p>	<p>وَمَنْ يَعْلَمُ نَدَاوَةَ سَوَى الْحَسَنِ أَلَا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحَسَنِ تَرْحَمُ وَالْتَفَتْ نَحْوَ الْعَشُوقِ</p>
<p>بِلَاءُ الْعَشِقِ يَا أَهْمَى بِلَاءٍ وَالْآلُفُ الْمَصَائِبُ فِيهِ مَشْهُونُ</p>	
<p>پیمان تو به بشکن و پیمان ساز کن دور حقیقت است و دایع محباز کن کو تا هی تقادیل زلفت دراز کن طرز ادا و عنزۀ عاشق تو از کن بود و عطا و لطف با اهل نیاز کن ای دل اگر غنا طلبی ترک از کن</p>	<p>عیدست ساقیا در میخانه باز کن بنگام زهر و توبه و تقوی گذشت و رفت بنگر به تیغ و تاب و دل سداگر از من بنام ما بختی جان بخش و دلکش امر دزد و دود عیش و نشاط و سرور است گنج فنا عشت که دل را غنی کند</p>
<p>تا صبح وصل در نمد هر شب ای نیاز چون شمع آه و گریه بسوزد و گداز کن</p>	
<p>شعله عقل بدر شد ز حد کسوف من هر سر مو به نیست همسر چشم من ماه و یان جهان گرد و پری پیکر من دلبرم حور من و چشمم زم کوثر من</p>	<p>شاه عشق آمد و شد تحت نشین بر من همه تن دیده شدم بهر تا شاه کسی میشوند حلقه نشین بر منطال ماه داعظا جنت من سینه پر دایغ منست</p>

<p>بقا میکہ رسید این درک بے پرین چون ز آفاق بهان گشت بلند ازین</p>	<p>بس فردا ندہ جناح ملکوت از پرواز یا فتند عالمیان تاپ دگر از نورم</p>
<p>تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز سایہ سان باش پس پیش رو در برین</p>	
<p>ز هر سوی بیاسوی محمد شو محمد شو بروی قبلہ روی محمد شو محمد شو اسیر حلقہ موی محمد شو محمد شو سراپا سیرت و فتوی محمد شو محمد شو بیا دلدادہ بوی محمد شو محمد شو</p>	<p>دلا خاک رو کوی محمد شو محمد شو سہر و مہجین جان سوی برے نمکن تقریب پیشہ گیر از قید عالم دار ہاں خود را باطلاق النبی مصطفی بودن اگر خواہی بکشانی شام از بوی گلے همان یل</p>
<p>نیاز از دولت گر مہر عرفان خدا باشد فدا می شان دیوے محمد شو محمد شو</p>	
<p>آہوے دشت ہویم از ما سوار میدہ دیدیم رویہ جاتان این پردہ ہا دریدہ چون باد نوبہارے برگشتم وزیدہ گشتم بچشم مردم چون مردک بدیدہ در صورتہم اگر چہ از خاک آفریدہ نقاش دست قدرت تصویر مکن کشیدہ</p>	<p>من پاکباز عشقم فوق فت چشیدہ بدر پردہاے وہمی مارا حجاب دیدہ گل گشت غنچہ ردل و لب تگیش دشت چون آفتاب معنے در جان من در شید من نور ذات حقم لے صاحب بصیرت در صورتہم نظر کن اندر مرقع خلق</p>

<p>از صنعتِ عجیبه در آب و گل و سید  ہم اصل کائناتم از نورش آفرید  ہم عین و ہم جدایم ای مردِ برگزیدہ  ہم بندہ نیازم مثل کمان خمیدہ  بے پادبے سرستم از قید تن رہیدہ  نشیدہ کہ فرقت درویدہ و شنیدہ</p>	<p>روح الہیم من جانِ خدا سیم من  من جلوہ گاہِ ذاتم ہم مظهرِ صفاتم  آئینہ پر صفایم جامِ خدا سیم  سلطانِ بے نیازم چون سرورِ فزادم  از جامِ عشق مستم مستانہ راستم  داحہ دیگر بر من بگذر ز گفتگویم</p>
<p>قول نیاز بشنو یعنی ز خود بیرون شو  چون از خودی بر آئے باشی خدا رسید</p>	
<p>از دولت ویدارت ہر دیدہ چو گنجینہ  ہر شب چو شبِ قدرست ہر روز چو آدینہ  ہم نور و سرور سے تو ہم دیدہ و ہم سینہ  ہم عینکِ بینائے ہم قطرہ و زینہ</p>	<p>ای عکسِ ثواب تو ہر ذرہ چو آئینہ  نظارِ گیانت را ہم سحر گام تماشایت  پیدائی و پہنائے ہم صورت و ہم سخن  این حسنِ مجازِ ما ویر چہ تم حقیقت بین</p>
<p>اندر من واد ہر دم راز منی نیاز ہی ہست  رکشن بود این معنی بر ساکب دیرینہ</p>	
<p>نبیِ شربتے مہبطِ تنزیلِ فرقانے  ادیبِ علوی و سفلی رسولِ انسی و جانے  جیبی سیدی محبوبِ خاصِ انجمنِ تانے</p>	<p>نہی عز و علایٰ منتہائے افحجِ انسانی  امیرِ عالم امرے شہِ معمورہ خلقے  ظہورِ کاملِ ذات و صفاتِ حضرتِ یزدانے</p>

<p>رحیمی رحمتہ للعالمینے شافع خلقے          درخشان آفتاب آسمان حسن مجید ہے          شینستان جهان روشن ز نور بار وئی          کند در یک نگہ واجب نما آیۃ دلرا          حق اندر شان شبی محمد نام خود خوانده          چه وسعت دادہ یارب بظرف آن عظیم الشان</p>	<p>کریم اکرم الخلقے سراپا فیض جانے          چو شمع صبح در بزمش نماید ماہ کفایت          ز تاب شعلہ شمس کند خورشید رخسارے          بیک چشمک زواید از روشن نگار مکانے          محمد عزیز حق نبود بحکم ذوق عرفانے          کہ اتی عیدہ گوید بجاسے قول سبحانی</p>
<p>نیاز از دولت گیر رخ کبرش جاگیر          نہ بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانے</p>	
<p>نہی غرور بطلان یو ترا سو فخر انسانے          ولی حق و حق مصطفی دریا ہی فیضانے          امیر کثره فقری شیر اقلیم عرفانے          ایض محفل انشی مجلس مجلس قدسے          سہ ظلمت کشاے مشعل تائی کیے عالم          برا و حق ثانی تا قضاے کار و افش را          یہ میر بر سر منبر نشست و خواند مولایش          عجب بنو و بولہ و خیران بارغ عیان را          نیاز اندر قیامت یثیر سامان خواہی شد</p>	<p>علی مرتضیٰ شنگشاں شیر نردانے          امام دو جهانے قیام فیضی دایمانے          خدا گوی خدا دانے خدا یعنی خدا گمانے          سرور جان خاصانی نشاط روح پاکانے          سراپا جلوہ نرسے تمامی مورتا بانے          بنیاد شد جز ہدای او کسی دیگر حدی خوانے          کہ تا مولائیش را باشد اندر خلق بر جانے          کہ عیار و بر و ہر خطا بر فیض و احسانے          کہ و حجت تو لای علی داری تو ستانے</p>

<p>             بدہ دست یقین نامی دل بست شاہ جیلانے              امیر می ستگیری غوثِ عظم قطبِ ربانے              نشانِ شانِ بچپنے بیانِ تکر کنونے              سراپا جلوه حسنے تمامی مہر تابانے              دیباہی پاک اور فخریست و ش پاکیا دازانے              شہبخت سیرا ذرہ مہر ش کند صبحے              بنجشد از رہ فیاضی اونی اینواسے را              ملائک طر قو گویان روم اندر رکاب او           </p>	<p>             کہ دست او بود اندر حقیقت دست یزدانے              حبیب سید عالم نہ ہی محبوبِ نبی نے              بسیرت مشقِ پیغمبر بصورتِ مرقنی تانے              کبست یعقوب پیش گریا شد اینجا ماہ کفانے              حیات تازہ بگرفت از دینِ مسلمانے              فروزہ لعلہ لطفش رخِ شامِ غریبانے              گدایانِ درخشِ بہیم شاہی تختِ سلطانے              جلوہ داری کند اورا خواص النبی و جہانے           </p>
--	---

پیارا نذر جنابِ پاک اور اندھ سیان باید  
 کہ آید جبریل از ہر کار و بار و ربانے

<p>             ولا دست طلب بکشا و رنگہ شہنشاہست              امیر عالم آرا نے ظہیر دین و دنیا سے              محیط فیض و ارشاد می بچلم فقر استا دے              دُرِ دریایِ تجریدی گلِ لبانِ تفرید سے              شہستانِ جہان شد پچوہ و درویشی روشن              گرفتہ صورتِ قالی بزمِ مش سیرت عالی              بنما شک و جوہر و مہر و نگاہ گرم او آتش           </p>	<p>             نظام الدین و الملو علیہ رحمۃ اللہ              شہنشاہی علی جاہی بنی شانی حق اکا ہے              سراپا حسنِ چانچشی ہمہ جانانِ دکنو ہے              بشکلِ مصورتِ انسان نمایان ذاتِ اللہ              کہ طالع گشتہ از آفاقِ عالم اینچنین ہے              زبانِ شمع شد و ریح اور مرغِ سحر کا ہے              برون از آسمان شد شعلہ مشتے پر کا ہے           </p>
---	---

دشوق عشق محبوب الی اپنجان گشتم	که تصویرم مقصور در کشد بصورت آبے
چہ غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم که سلطان المشائخ یار جان تست و ہلہ ہے	
ای جلوہ گہ رویت ہر دجی و ہر دلی ای قبیہ ایسا نم دے جان دل و جانم با آنکہ میرانی از دسمہ رنگ و یو می بینم انا الحق زن ہر ذہ بہر تو اندر دل ہر قطرہ دیاست بمع اندر این جملہ ضار را مرجع توی اسی جانان	راہ تو کو کوے تو ہر راہی و ہر کوئے رو سوسوی تو گر دامن ہر طرے و ہر سوتے رنگ تو و یوے تو ہر رنگی و ہر یوئے ما اعظم شانی گو ہر تارے و ہر موسے خود بحر محیط ست این ہر ہر می و ہر ہوئے بقیہ زلتست اینک ہر مالی و ہر دوسے
اندر عشق تو رفت نیاز از خود از دست کرد دست این ہر مانی ہر ہوئے	
گر بر سر بالینم نازان بجز ام آئی تا پنچہ عشقت شد بہر دست و گریب انم این آہ دل سردم دین رنگ ریخ زردم امی رشک سیحایم از ہر دما و ایم خاک رہہ کوئی تو این طسرفہ اثر دارد یوسی بہ نیاز آمد از طرہ شکینش	جان از سر تو یایم ہم تاب و توانائی از قیضہ دستم شد دامن شکیبائی یار از درون ہر دم دار و دسر سوائی چون بر دل شیدا یکم جلوہ نفرائی ہم صندل درو سر ہم سرمہ بنیائی از خود یر مید آخراین آہوی سحرائی

<p>سزواںکه دم زخم من ز کالی کبریاست          همه این صفات و ذاتم که بعالم شهودست          نظرے بصورتم کن بگاہ ویدہ دل          بہتت بر من کہ تو گویم منم من</p>	<p>کہ سوسای حق نہ بینم بوجوہ فی قباتی          بچند کہ اوست پیدا لباس باسولتی          کہ نماید سراپا همه جلوه خدائی          نہ من نیست این من ز خداست خود خدائی</p>
<p>ہمہ دلبری و نازست کہ بصورت نیازست          چہ نیاز شان خاصست و شیون دلرباے</p>	
<p>بر یزد و ز دست این دلم اعجاز نگاہی          ہند و شود و چشم سیاہت پرستند          اعجاز و نگاہ تو کند ز ندۂ جاوید          بر افواج تماشای رخت کیست ہو گیم</p>	<p>زانت مرا ہدم و دوساز نگاہی          گر رنگنی بریت شیراز نگاہی          اسی رشک میجاہن انداز نگاہی          گو طائر قدسیست پر واز نگاہی</p>
<p>چون ناز ترا زینت و زیبائی زیبارست          زید کہ برا و افکنی از ناز نگاہی</p>	
<p>از خلون جدا ہستی و ہم در ہمہ ہائے          منی نام و نشان بودی و گنجینہ پنهان          بروحدت ذاتت عرض کثرت شانت          ہم شاہ جہانی بہت افسر شاہی          ہم متکلف مسجدی و مسجد بدستے</p>	<p>از جملہ مہربانی و در جملہ در آئے          از بھیش ناسانی خود صورت مانی          یک شان تو خلقت و گرشان خدائی          ہم دلقن بیداری و ہم شکل گدائی          ہم دوش بزناری و در تہکد ہائے</p>

<p>ہم زہد سراپائی و ہم شگ ختائے  ہم چوبے و ہم تازی و ہم صوت و صدائی  ہم سوزی و ہم ساز می ہم درود دانی  ہم در چین و ہر گل خیلوہ ناسے  ہم کامل مشکینی و ہم زلف و دوتائی  ہم دیدہ رفتا نے دیالائے بلانی  ہم غمزہ و ہم عشوہ و ہم ناز و دادائی  ہم تیرنگہ و رہنم سینہ مانے  ہم واعظ و ہم پیر زہد مہچہ ہائے  ہم گفتہ انا الحق بسر دار بر آئی</p>	<p>ہم بارکش خرقہ و ہم رند قیا پوش  ہم صوفی و ز قاصی و ہم صورت مطرب  ہم نالہ جانکا ہی و ہم خندہ جان بخش  ہم بلبل شیدائی و زار می و زار می  ہم خطے و ہم خالے و ہم چہرہ زیبا  ہم حرمین گلزاری و ہم برق تبسم  ہم شور می و ہم فتنہ و ہم آفت جانے  ہم خنجر مرگانی و ہم تیغ دوا برد  ہم غافل و ہشیاری و ہم ہیش و سرست  ہم قاضی و ہم مفتی و ہم حکم شریعت</p>
<p>ہم مرشد کل گشتہ بشکل شہ جیلان  یرزوی نیاز آئی و ارشاد نامائی</p>	
<p>وے دیدہ بگو صورت ناسور چرائی  وہمی تخت چکر سوختہ چون طور چرائی  وی صبح صبح شیب و بچہ چرائی  وہمی جان من آزاری و رنجور چرائی  مغشوق برداری و مہجو ر چرائی</p>	<p>لے دل تو چنین و شغف شور چرائی  امی سینہ من ریش دل از بہر کہ دارے  وی خندہ من صورت گریہ بچہ گشتی  لے راحت جان بیکل غم آمدہ چوئی  در معنی فی النفس کم غور و نگہ کن</p>



ولدار تو زدیگرست از رگ جانت	اقتاده به پندار دوی و در چرائی
خورشید جال رخ محبوب عیاست	امی شب پرک دیده جان کور چرائی
جانان بجا نیست چو دریای بقطرات	چون قطره بدریائی و در شور چرائی
از دزدگی افزای لب ساقی مست	می نوش کن و مان بلب گور چرائی
ای زاهد افسرده بیار و سخن داشتم	در حصن بهشت و هوس جور چرائی
یک جوند هم قیمت این طاعت ممل	بر تکیه این زهد تو مغرور چرائی

بر قول نیازست اگر علم یقینت

پس دیده و دانسته بدستور چرائی

بر چهره تو نقاب تا کے	بر چشمه خورشاب تا کے
بر دیده ما حجاب از ماست	ورما و تو این حجاب تا کے
بر بجز حقیقت تم گذر ده	بینم بغلط سراب تا کے
یک حرف ز عشق خود سبق ده	خوانم قصص کتاب تا کے
ببخود ز خودم کن و بخود دار	مانم بخود می خراب تا کے
مستم بکن از بنگاه مست	دارم هوس شراب تا کے
باشم به تعلقات ذرات	وامانده ز آفتاب تا کے
امی دلیر من جان نسما	وسی جان من این حجاب تا کے

گردان زد و کون بے نیازم	اگر دم ملی آن خراب تا کے
-------------------------	--------------------------

<p>نذاغم کیستم مارا چنانے          بحسن روی خود سرشار وستم          نیا شتم بر زمین نے برسات          عجب جایست اندر ملک جانم          چو مهرم شد برون از مطلع غیب          بظاہر گر چہ فانی میں نمایم          ز وحدت سوی کثرت چون آئیم          ہر آنے بشانے دیگر آئیم          گہی بر صورتِ بلبیل بیتا لم          کبھیہ شیخ و درویرم برہمن          ہر مشرب کہ بینی نیست بہمن</p>	<p>بجیرت اندرم ہستم کلاے          نہ مینا داغم و فی می نہ جاے          مگر در لامکان دارم مقامے          کہ آسجانی سحر باشند شامے          ز تائب شد عیان ہر خاص عامے          ولے دریا طعم دارم و داسے          ہمون دم بانگر دم تیر گاسے          نمیدارم بیک شافی قیامے          گئے شکل گل آیم خندہ فامے          منعم در سیکدہ ہم می و جاے          زمیں پسند بہر ملت کلاے</p>
<p>بیاطن ناز و در خواہر نیا تر م          بمعنی خواہر در صورتِ ظلالے</p>	
<p>مشنوی</p>	
<p>یا ز من با کمال رعنائے          عشق بآزمی بخیو لیشتن دارو          در ازل دیدہ بر رخس واکرو</p>	<p>خود تماشا و خود تماشاے          غیر نقش تاب غیر کے آدو          خویشین را بخویش شدید اکرو</p>

در بطولش نمود عشق مقام  
 شد چو صفت نظاره دامگیر  
 از تقاضای حُب جلوه گرے  
 خواست آن حُسن بی نظیر و مثال  
 تا گمان کرد امر کنش کون  
 شد هزاران هزار شکل غریب  
 یک جهانی ز جنس جن و ملک  
 خود برآمد بیکل این اکوان  
 هست عالم تمام مرآتش  
 طرزه ترا نیکه راسه مرآت  
 یک اندر جهان کمنه و نو  
 هیچ کس را نیافت این قابل  
 آخرا لا مرسوسه آدم دید  
 شصت با صفات تنزیهی  
 زین سبب شد خلیفه اش انسان  
 اوست آئینه صاحب الوهین  
 رمی سوسه حضا لخص سیتے

شد مسافر سکونت و آرام  
 گشت مطلق بدام قید اسیر  
 آمد اندر حصار شیشه پرمی  
 متجلی شدن باین امثال  
 نقش بسته جهان بوقلمون  
 از تجلی نور ذات جلیب  
 وان دگر از غنا صرست و ملک  
 حسب در خواست حضرت عیان  
 کا ندر و ظاهرت آیاتش  
 جزیکه فی چه گویمت بهیات  
 جست و جوی نمود با تک و دو  
 که ظهورش بود در و کامل  
 بهتر و خوبرو تر از عالم دید  
 هم در و وصف و نصرت تشبیهی  
 دیگرے کس نبود لایق آن  
 گمر به بینی تو با حقیقت عین  
 وجه طرف تقا لخص عبده

سجدہ اش با نقائص عیدے  
 پس ہمون ساجدست و ہم سجود  
 جز عدم نیست عنیہ رفات خدا  
 مجملے ہست اسچہ گفت نیاز  
 بایدت گر برین دلیل گواہ  
 امر بنی است روح و سر خداست  
 حیث در بند جسم در مانے  
 یار تو ہر دست با تو کلیم  
 ہمہ عالم پرست از آواز  
 باز کردن ہمین بس است ترا  
 بشنوی یک کلام نام مقطوع  
 اول و آخرش چو بید شد  
 عالم صورت از و ظور گرفت  
 رونق افزای انجن اوشد  
 گر با ظہار رو نیاوردے  
 بشنوی آن بانگ پر سرور و گوش  
 غرق شود در میان بحر محیط

جانب آن حضائص سبے  
 نیست درد ہر غیر او موجود  
 پس بود عین او ہمہ اشیا  
 کرد کوتاہ قصہاے دراز  
 کن نظر جانب کلام اللہ  
 ذکر بے کام و بی زبان اور است  
 نشنوی صوت پاک رحمانے  
 حیث تو نشنوی کلام قدیم  
 لیکت ہا ہی گوش خود کن باز  
 بند سازی رہ شنیدن را  
 کہ حدوث و فنا بود مرفوع  
 زان سبب نام او بآئند شد  
 از حضورش بساط نور گرفت  
 فیض بخشایے ہر سخن اوشد  
 نام آواز در جہان بندے  
 کن فراموش خویش را و ہمیش  
 ذوات بے کم و کیف لغز بسط

نور بزرگ	<p>نور بزرگ هست وحدت ذات          ویدهای دلت که تابینست          ورنه وحدت کجا و کثرت کو          تو که هرگز ندیده آن نور          تا نیفتد شمع نور خدا          کاین همه ظلمت ست نور و گر          ذات مطلق مثال گل باشد          دین و دینی و عقین ست چه خار          گل شعوی گر نظر به گل آری          در بتقید خار و در مانے          تو نه آئی هر آنچه نمیدے          توئی نور خاسته گل از گلشن</p>	<p>دین نقیض بود همه ظلمات          پیش تو نور سر بسرا نیست          بوی عنبر کجا کجا بد بو          چه بدانی حقیقت مستو          بر دلت کی شود ترا پیدا          کی شود این و آن بهم همسر          مبد فیض جز و دکل باشد          می کشد هر یک از دوا دار          دامن جان کس نیاز آری          خود بر بنی جهان بر بخانے          گل نه دیدی تو خار را دیدی          خار دانسته و شدی گلخن</p>
<p>اندر آن خار و گل تو فرق کن          گر چه هستند از یک گلشن</p>		
<p>ای دست بیدار بر سر و سر خدا را          خود بر کاش رخش آند بر و ن          گمهی کلبه شده تا تو پیش</p>	<p>با عین نگاه          از جمله خلوت          در پرده ترسا</p>	<p>میدان یقین این یکی او شمارا          گمهی دلق بر کرده گمهی در دارا          گمهی در دست آید تیرج و عصا</p>
<p>مرآت آئی          جاست و جاست          پوشیده محراب</p>		

گم گشتک مسجد و گنج تفرّد	پنهان جهان	گم شد محفل شده آن انجمن آرا	رکش خرد گما
از روشنی عارض و تابش سیما	دشمن کل فاش	آورد و برون این بگی صبح و سنا	هر شام و چکا
گم راه طریقی اگرش غیر بدانی	ای طالبی	بینی همه او گر همه این ما و شمارا	آئی سورا
ماند نیاز آئی برون از پستی	اگر عاشق حقی	دان پس تو خدا باشی یمنی تو خدا	در هر پر کا

دیگر

در کسوت نفاذ آن دلیر زیبا	هر شام گنج	گم مهر و تشنه بروی همه دنیا	گم صورت کا
گم فرش گوی عرش گوی بحر گوی	گم صورت قطره	گم شکل صدف آمد گم گوهر کیتا	گماهی پر کا
گم لعل بر کرده بیا زار بر آمد	در شکل گدایان	گم تاج بر آفریده بر تخت مطلقا	در صورت شاک
گم پیکر لیلی شده خود جلوه گری کرد	بر سند خویش	گم بیکل مجنون شده گردید بصر	یا حال تبا
گم خنده کنان رنگ گل آید گلستان	در فصل بهار	گم نغمه کنان صدف بلبل شده شیدا	یا ناله دل
از روشنی چهره زیبا به بنوست	این نور بهار	درین ظلمت کفرست بکار بهوید	از زلف سیاه
گفتست چو خود پس کشتی شے	در حضرت دران	زان پس بچه سان زخم و بیم بهیشا	جذبات الهی
در خلق نیازین سخن بر حقیقت	بی پرده مفا	این از نگارند بکیت دل شیدا	با حفظ نگاه

دیگر

بهر خفی از مطلع انوار بر آمد	تا دیده عیاد	از بهر ظهورش پے اظهار آمد	بر خود نگار شد
خود گفت انا الحق لبهر دار بر آمد	نور جهان	خود بود که آن بر سر انکار بر آمد	تقریر جهان شد
خود بود که بر رخ نثار بر آمد	در صورت انوار	خود خمر شده از خم خمار بر آمد	در پیش کش شد

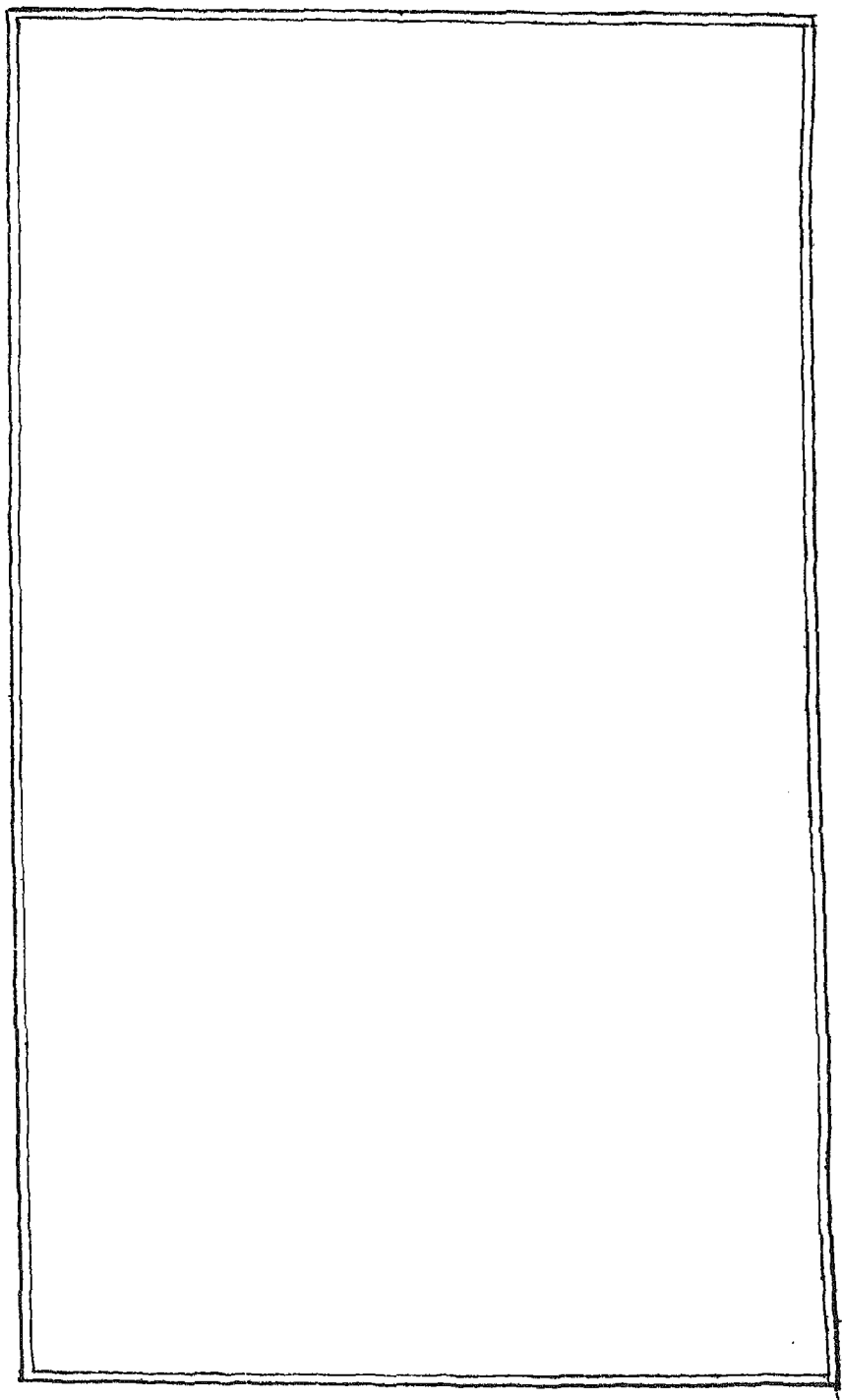
خود مختص بود تسبیح بدستش	بر روی مصداق	هم خود ز در میکده سرشار برآمد	بیش از پیش
گه در هم و دینار گهی جور و قصور	گه طالب اینا	گه دست ازین شسته پی یار آمد	یا بنده آن شد
گه شعله نوری شده بر طور آفتاب	تا خلق برسد	گه تار شده صورت گلزار برآمد	بشکفت و شد
گه مصحف و قرآن گهی بید و پرا	گه دانه تسبیح	گه تار شده صورت زنا برآمد	او کفر نشاند
گه نم دل و صاحب خلاق حمید	تشان محمد	گه بصفت ظالم خود خوار برآمد	قتال زما شد
گه الله و گه برف گهی بر میطرت	گه شکل حباب	در نقطه پدید آمده هموار برآمد	آن لوح و کرامت شد
در شکل نیاز آده این شرح بیان کرد	با خود نگه کن	خود نیست نیازی از آنکه گفته برآمد	تا دان بگماشت

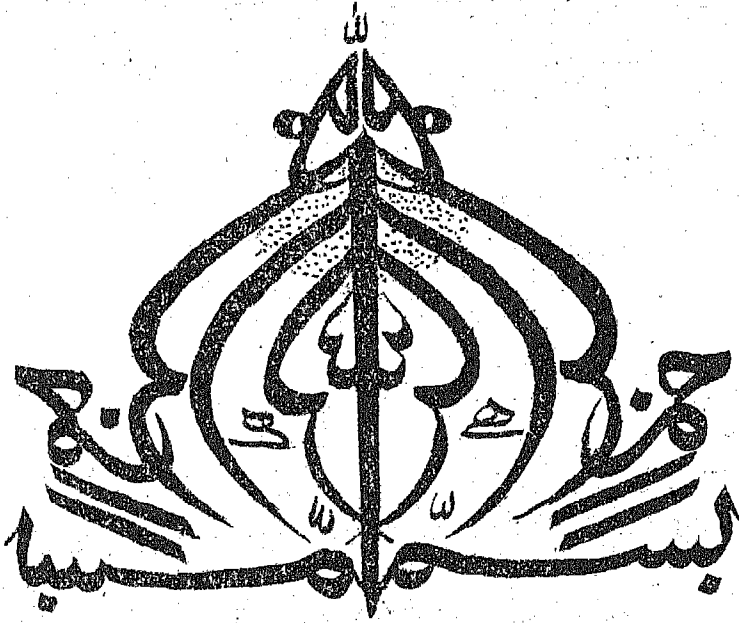
دول

خود تاج بصورت شاهانه برآمد	دلاوی جفا شد	خود دلی بشکل گدایانه برآمد	تو گمان بدگماشت
خود گشت بت و خود ترشید تا زار	در صورت آزر	خود گشت خلیل و سوتخانه برآمد	بیکس و در آن شد
خود بصفت شمع پا در عیانست	روشن کن مجلس	خود بود و که بر صورت پروانه برآمد	قران بجا شد
حقا که بگشت که او پروانه نشین بود	در چاه غلیبت	باصوت نریبان زنا نماند برآمد	در عین عیان شد
گلگهی قتل شده بر سینه خونی	در صورت لیلیا	گه قفس شده عاشق دیوانه برآمد	بنیانه و دمان شد
گه صورت زلف از گدازه نیست کمال	دام دل شتی	گه خوب شده بصفت شاهانه برآمد	در روی بتا شد
خود بود و که او رفت فیضان سوره	شیخ همه عالم	خود گشت نیاید چه میدانه برآمد	از مقصد پرا شد
چون دید و دم گرفت او رنگ خالا	ای یار چو نای	خون گشته برآمد که بپرسد کف پارا	گلایه سیراب شد
ناگاه بر روی آمده از حجه خلوت	آن شیخ تنگ	در چشم زدن بر دما شرم و حیا را	آن کرده کلا بجا

گفتم که چه کردی بجان من بر تو افتاد	گفتا بجای	گفتم به چه کردی آمد این خلق شمار	گفتا بجای
سینه و رخ و خاشاک این شعله درخت	گر جلوه نمائی	کو آتش برق رخسار ای یاد دل	کو این پر کاه
گر بر سر من آبی برین یک گونی	گویم که دوستی	نارم به نظایتی کس غیر شمار	معبود الهی
چیز فانی تو کس را نکند سجده تعظیم	امی لبر زیبا	در شان تو گویم صفت مدح و ثناء	هر شام دیدگانی
از رفیق جانم نعمت هیچ نعم نیست	ای حضرت جان	هر خطه بود پیردین را ز کد را	جانی و پناهی
خاموش نیامد از پله بر گفت و شنود	گر عاشق او	بگذار بیا در رخ او صبح و مسارا	هر سالی و ماهی







ہر آن میں اوسکایہ نیا ڈینگ نہوتا  
حیرت سے میں آئینہ منظر دنگ نہوتا  
اسلام کے لانے میں اوسے تنگ نہوتا  
ہفتاد دولت میں کبھی جنگ نہوتا  
ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر کون در مکان مظہر نیرنگ نہوتا  
ہوتا نہ اگر اوسکے تماشائین تحیر  
گر شان پیمبر کی ابو جلیل پہ کھلتی  
اسرار حقیقت کے خبر دار جو ہوتے  
امکان سے باہر ہے ترمی کُنہ کا پانا

اگر پردہ غفلت کو تو ہم سے اٹھاتا  
اے عشق نیا آگے ترے سنگ نہوتا

برقع حساب کا منور برق مہاب کا

چار سے صبح کی نہ چھپے چہرہ آب کا

<p>چہرے پہن کے پاتے میں دھنچا کا اسمین قصور کیا ہے بھلا آفتاب کا سیراب کب کرے تجھے دھوکا لرب کا</p>	<p>اپنا ہی کچھ تصرف ادا نام کر کہ ہم آنکھیں بوندی ہوئی ہوں تو پھر بھی رات ہو کس کام کی یہ ہستی ہو ہو ہم کائنات</p>
<p>اپنا حجاب آپ ہو تو ای میان نیسا اوستھن میں تیرے ہوتا ہاں وٹھنا حجاب کا</p>	
<p>دنیا کی ہے اندھن میں ابھی تو پھنسا ہوا آنکھوں میں جسکے جلوہ حق ہے بسا ہوا یہ بہ طرح کا چور ہے گھر میں دھنسا ہوا پتکا جو ہے طلب ہے کسوئی ٹکا ہوا</p>	<p>ای دل جناب قدس میں تو کب رسا ہوا گنجائش خیال طلسم بہان کیا خطرے کو جب باہر کے دل سے نکالے بیزار عشق پر زہمت لگا کے دیکھ</p>
<p>گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کر نیسا ہستی سے حق کے پھر وہ رہیگا بسا ہوا</p>	
<p>وہ شوق ماکھ قتل جان پر سا ہوا لیکن چراغ و ناع سے کچھ ہے بسا ہوا ممکن نہیں جو پھر بے یہ گھر گھسا ہوا ہر چہند آہ و نالہ صبح و سہا ہوا اوس غنچہ لب کو دیکھا ہے جسے نہسا ہوا کہ کیا اگر گیا دام سے چھٹ کر پھنسا ہوا</p>	<p>کیا جانے کسی گھات میں نکلا کسا ہوا اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اوڑھ گیا دل خانہ خدا ہے صنم اسکو مت گرا ہرگز نہ آئی مہر تجھے میرے حال پر ہوتا ہے کوئی خندہ گل سے شگفتہ دل ای مژدہ دل او کھڑے جب بال پر ترے</p>

<p>بھولا نہیں بہتا ہی جامہ میں اپنے پھول پیٹھا نہیں ہے ایسا مرے دلیں روغم مارا تمھاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے ہوں میں نیاز مند جناب ایسے کا</p>	<p>پاؤں کی بو میں پیرہن اپنا لیا ہوا بن جی لئے جو نکلے یہ کافر دھنسا ہوا سو بار بچ رہا ہو جو افعی ڈسا ہوا اس واسطے میں صاحب فکریا ہوا</p>
<p>سن سن کے شوق کے حالات اور دنیا دور دور کے دل نعل میں ہے جاتا دھنسا ہوا</p>	
<p>تمھارے دور میں مہنے ساتی عجیبی دور شراب دیکھا جوانی چھپکی میں جذبہ سے کل ہلو ایک دھڑکے ہوئے دیا وہ مست میخو رو دھو آیا مگر یہ لالچ ہی اس کو لایا چمن میں گرس کہیں میں ہمارا سکی آنکھوں کو دیکھ کر کے تمھارے مٹھ کو بچے زلفوں کے دیکھ کر کیا مثال کہیے نہیں ہر دھوکا کچھ اس میں اچول کہ ہر دھوکا ملے عالم</p>	<p>او تھروا اعظا اگر اڑا تھا او دھرو کو زاب غراب دیکھا تمام عالم میں تو نے ہم کو کئی بھی شل جاب دیکھا کہ میرے خون کو شراب گلگون دل و جا کو کباب دیکھا کہیں ہی زلفوں کے غم میں ہلنے لگا پینچ تاب دیکھا برائے گفتن مگر یہ کہنے کہ مہر پر حساب دیکھا جو کچھ نہ تھا سو ہوتا نہ جو کچھ نہ تھا سو خواب دیکھا</p>
<p>نیاز ایسا ولی برحق کہ پیر مرشد ہوا ویسا کا بتاؤ امت میں اس نبی کی کوئی بھی برتن نہ دیکھا</p>	
<p>تمھارے عشق میں گرجان کے مینے سے میں ہوتا کہاں یہ عشق کا فرما کہاں وہ موت سر پڑتا زیارہ نگاہ عالم آج ہے یار و فرار اپنا</p>	<p>کوئی دن جی کے آخر موت سے فرما ہی پھرتا یہاں اب وجہ قدسی ہوں مان بیز میں ٹرنا کو حاسد کو تو بھی ساتھ میرے آیمان گڑنا</p>

<p>یہ روزِ شمع کو اوسکے لئے تاجِ کیون پڑتا تراویِ محبت میں اگر اگر کے تو ٹڑتا</p>	<p>اگر روانہ بیل کی طرح مرنے سے تھم رہتا یہ سنگی و سبکی تیرتی غط سب پہ کھلتی</p>
<p>نیا زکریا اول تحت رب العالمین ہوتا خوش خاشاک غفلت سے اگر غریب سا بھڑتا</p>	
<p>خرد و حواسِ نکیب نے وہیں کس چ بجا دیا سوہر ایک ورہ میں عشق نے ہمیں اک جلا دیا کہ تعینات کی قید سے مجھے ایک میں چھڑا دیا تو نے چشمی سے ساقیا سرِ حرم کو لیکے جھکا دیا غضب ایک شیر کیو سٹے تو نے نستان کو جلا دیا نہ دکھائی دی گئی کہیں جو کسی نے بجا کھجوا دیا</p>	<p>جونہیں آمدِ عشق کا مجھے دل نے فردہ سنا دیا جسے دیکھنا ہی محال تھا تھا اوسکا نام و نشان کہیں کروں کیا بیان میں عشق میں اُسکے نگاہِ زلف کا لئے میرے چھکنے کے ایک صبحی اُشرب کا تھا تجھے عشق دل ہی کام تھا نہ کہ ستوانوں کا پھونکا ترنی اصحابِ پنهان جنہیں میں خود پسندی سے توبین</p>
<p>رکھیں ہیں تیار یہ ہل لے شمع سننے کا اشتیاق غزل ایک دوسری اور کہہ تجھے قے فکر سا دیا</p>	
<p>وہیں موجِ حیرت بخودی مجھے آہنہ سا بنا دیا کوشش سے دامنِ ناز نے اسے ہی زمین سے اٹا دیا سوہر کا کہ شورِ ظہور نے مجھے کس بلا میں پھنسا دیا تو نے ایک مجھ کو کے میں ہی صبا اُسے لئے ہانڈا دیا مجھے ساقیا می آتین کا یہ جام کیسا پلا دیا</p>	<p>تو نے اپنا بلوہ دکھائے کو جو تھاب نہ سے اوٹھا دیا وہ جو نقشِ پاکی طرح ہی تھی نمود اپنے وجود کی کیا ہی میں خوابِ عدم میں تھا تھا لطفِ یار کا کچھ خیال وڑ چپ نگاہِ قیاسِ پیری اوس گلی میں تھی میری کھ رگڑی میں رگڑا کھٹکی ہو کے ہی پڑا ہی تن بدن</p>

سیر کا دوستی نے شعلہ ہوا سے یہ شمع دغا دیا	یہ نال شعلہ حسن کا تڑا بڑھکے سر بفلک ہوا
جھی جاکے کتب عشق میں سبق مقام فتایا جو کھا پڑھا تھا نیاز نے سودہ صاف لے بھلا دیا	
دوسرا اوس کا قدم پھر غرش کے بالا پڑا وان پہنچ کر کچھ نہ پوچھو کیا سے کیا پر کیا ہوا صاف مطلع ہو گیا جوتھا یہاں ان کچھ نہ تھا وہ نہ اون مردون میں ہے جنکو مسیحا لے چلا	خافقا و پشت میں جس نے قدم پہلا رکھا قاب قوسین اوس کے آگے ایک ہوا دنی مقام نقش ہستی سٹ گیا نام و نشان سب اوٹھ گیا سخت مشکل ہے دلا اوس کا پڑنا اس طرف
کیا ہی جی کو بھالی ہیں باتیں یہ تیر می لے نیاز قول حق ہم تو سمجھتے ہیں میان تیرا کسا	
از ماہ تا ماہ ہی سب ہے ظہور تیرا تو فور ہر شمر ہے ہر سنگ طور تیرا ہر کان میں ہوں پاتا معمور شور تیرا پھر دل سے دور کب ہو قرب و حضور تیرا جھگڑ رہے مبارک حور و قصور تیرا اگر ستر معرفت کو پاوے شعور تیرا	معمور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا اسرار احمدی سے آگاہ ہو سکو جانے ہر آنکھ تک رہی ہے تیرے ہی منہ کو پیالے جب جی میں یہ سمانی ہو کچھ کہ ہے سو تو ہے بھاتا نہیں ہے واعظ جز دیدہ جی مجھے کچھ وحدت کے ہیں یہ جلوے نقش و نگار کثرت
گر حرف بے نیازی سرزد نیاز سے ہو پستے میں خاک کے ہے پیارے غرور تیرا	

<p>اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا  آئینہ دار طلعتِ دلدار دیکھنا  ہر رنگ میں اوسیکو نمودار دیکھنا  بازی ندی بوجو ہار مرے یار دیکھنا  انکار دان نہ کجیو زہنار دیکھنا</p>	<p>اے دل کمین سنجائیو زہنار دیکھنا  خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کرے  نیرنگیوں سے یار کی حیران نہ ہو جو  اے دل قمار عشق میں ٹک کھیلینو فصل  گرفتہ جان طلب کرے وہ شوقِ دلدار</p>
<p>ہرگز دوانہ کجیو اس غم کی اسے نیا ز  سب راحتوں سے غم کو مزہ دار دیکھنا</p>	
<p>خوش و بیگانہ آشنا دیکھا  چہرہ یار جا بجا دیکھا  بہمنے اوسکو سنا ہے یا دیکھا  نہ کوئی اوسکا ماسوا دیکھا  آپ کو ہر طرح بنا دیکھا  شکل بیل میں چھپا دیکھا  آپ کو آپ میں جلا دیکھا  برسرِ دار وہ کھنچا دیکھا</p>	<p>عشق میں آعجب مرزا دیکھا  نکتہ اینما سے واقف ہو  بلکہ یہ بولنا تکلف ہے  دیکھتا آپ ہی سنے بے آپ  دیہ اپنی کی تھی اوسے خواہش  صورتِ گل میں کھل کھلا کے ہنسا  شمع ہو کر کے اور پروانہ  کرب کے دعویٰ کہیں بنا احق کا</p>
<p>تھا وہ برتر شام اے نیا ز  پھر وہی اب شام و ما دیکھا</p>	

	<p>کہیں غماہ کہیں چھپا دیکھا کہیں فانی کہیں بقا دیکھا کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا کہیں صورت سے آشنا دیکھا کہیں کاسے گدا دیکھا کہیں رندوں کا پیشوا دیکھا کہیں وہ ساز یا تبا دیکھا پر سرناز اور ادا دیکھا</p>	<p>یار کو ہم نے جا بجا دیکھا کہیں بگن ہوا کہیں واجب کہیں بولا بلی وہ کیسے است کہیں بیگانہ دشمن نظر آیا کہیں وہ بادشاہ تخت نشین کہیں عابد بنا کہیں زہد کہیں رقاص اور کہیں مطرب کہیں وہ درلباس معشوقان</p>
	<p>کہیں عاشق تیار کی صورت سینہ بریان و دل جلا دیکھا</p>	
	<p>کیا بن بنا اور سج سجا کر کیا آتی ہے بہت جو بن کی مہین مست ہو ہو راک گاتی ہے بہت کس طرز معشوقانہ سے جلوہ دکھاتی ہے بہت کیا ہی خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہے بہت</p>	<p>خواجہ عین الدین کے گہر کج دھاتی ہے بہت پھولوں کے گڈھے ہاتھ لے گا نا بجا نا ساجھ لے پھتیاں اُنک سے بھر بن بنیاں بنیاں لڑ بن لے رنگ کھیاں گل بن بن گنستی کا بن</p>
	<p>ناز و ادا سے چھوٹا خواجہ کی چوکھٹ چوہن دیکھو نیاڑ اس رنگ دین کیسی سہاٹی ہے بہت</p>	
	<p>سیاں ندایِ الامان تھی واد صلی لوٹ لوٹ</p>	<p>شکر غم پڑا تسلیم دل پر ٹوٹ لوٹ</p>



<p>ویکھر نیرنگیان تیری اسیران مل          ملن پچاے پاؤن کوں بھلا، واکھر سے نخل          کچھ بھی تچھ میں ہر موت لے مرے نا آشنا          ہاتھ ہاتھ نکے کیا آتی ہے میان تیری کر          گرم و راہ عدم کا ہون اگر آوے تو آ</p>	<p>مات و مذہب کی قیدوں گئے سب چھوٹ پھوٹ          پٹ گیا کوچہ تراشیشہ دلوں کے پھوٹ پھوٹ          تیری آنکھوں میں جیستی بھری ہے کوٹ کوٹ          جبکہ وہ رہیائے بے شست نگہ سے چھوٹ پھوٹ          سانس کوں بتاتے چھاتی میں رکھا ہے گھوٹ گھوٹ</p>
<p>چل کل ہے کارخانہ ہستی سو ہوم کا          چل مینا زاب حق سے مل اپنی خودی سے چھوٹ پھوٹ</p>	
<p>رات تیری یاد میں اتنا میں رو یا چھوٹ پھوٹ          عقل و دین کی بستیں تاب و توان کی گزین          پیچ میں زلفوں کے اکرب نخل سکتا ہو دل          ہاتھ کو دنیا و دین کے جھاڑیے اسلم و جد          پشتی دیوار ہستی ہے شکست و رنجین          کیا کروں راز و روں کوں کے چھپ سکتا ہین</p>	<p>لوٹ پاتی آنسو و نچا آئین آنکھیں چھوٹ پھوٹ          آغیم غم نے کین ویران ساری لوٹ لوٹ          گر چہ بھکا ہے وہ پنجہ سے اہل کے چھوٹ پھوٹ          مست ستا حق زمین کو پاؤں اپنے کوٹ کوٹ          گر بنا اپنی بنی چاہے نیا کر ٹوٹ ٹوٹ          ضبط کر کر تھا چھپایا اب تک تو گھوٹ گھوٹ</p>
<p>جوش زن بے عشق کی مے اپ خرم دل میں نیاز          گمراہ باہر گئے گم خرم سے نکلے پھوٹ پھوٹ</p>	
<p>اس تعین کی گرفتاری سے می دل چھوٹ پھوٹ          یہ سب ادیان مل میں شاخامی یک درخت</p>	<p>آجیاب آساہد ریاض حقیقت لوٹ لوٹ          ایک جڑ سے ہیں یہ نخلی ڈالیاں سب پھوٹ پھوٹ</p>

جب ملک مزدوی پندار تیرے سر میں ہے	سرزنش کے مونگری سے سر کو اپنے کوٹ کوٹ
لٹ رہی ہے گنج عرفان بردر شاہ عرب وہ جو تھے زندانِ ناسوتی کے دستِ اسیر خدمتِ مرشدین رہ چون برگ گلِ ہمراہ قند	دیکھتا کیا ہے دلا چل و لوفون ہاتھوں لپٹ لٹ افوج لاہوتی کو پہنچے یک نغمہ میں چھوٹ چھوٹ فیضِ صحت کب اوٹھے جبتا کٹ ملتے ٹوٹ ٹوٹ
عالمِ بالا کو پو پھو کے کوئی دم میں نیاز گر رکھا ایسا ہی دو واہ ولین گھوٹ گھوٹ	
آغینست خانہ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ قاضی و ملا و مفتی محتب زاحد رفیقہ چشم بد سے دور رہیو کیا ہی آیت تاب ہے دیکھ میرا خونِ اشک بوسے کماشب مجھ کو دیکھ کیا ہی نازک ہے میان تیرا گلو نام خدا تیرے بکنے پر ہنسی آتی ہے مجھ کو نا صحا	تھے کئی دم جو رفیق اپنے گئے رنجھٹ پٹ سب گئے دورہ میں تیرے سیکدہ کو بھوٹ پٹ ہونگی یہ انکسین بنائی بیوتون سے کوٹ کوٹ تیری انکسوں میں گئی میری حنا چٹ پٹ ہی جھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر پٹ پٹ اب ملک تھم تھم رہا ہوں موہ نہ کو اپنے کوٹ کوٹ
اب تو عاشق ہو چکے ہوئی جو ہو سو ہو نیاز عشِ طفلوں کی ہوا بازی کہ جاوے لوٹ لوٹ	
لایا ہمتارے پاس ہوں یا پیر الغیاث لاہوت سے اوتر کے ہوں ناسوت میں پڑا حرص و ہوا نفس ہے زنجیر یا می دل	کرا آہ کے قلم سے میں تحریر الغیاث کیا کچھ ہوئی مقام کی تفسیر الغیاث پاتا نہیں نجات کی تدبیر الغیاث

<p>سب کچھ ہوئی دے لے نہیں تاثیر الغیث مضمون آو دل کی ہے تفسیر الغیث سُن لو مرید اپنے کی یا پیر الغیث ہے اس لئے مختاری قفا گیر الغیث کیون حق میں میرے اتنی ہے تاخیر الغیث وینا و دین میں پاتی ہے توقیر الغیث کسکے کئے میں جا کر دن تقریر الغیث</p>	<p>سوز و گداز وادہ و تپش نالہ و فغان عاجز ہوں اور بکیں و ناچار و ناتوان ہم آپ کے کہاتے ہیں یا پیر و سنگم مشکل سے خلق ہو تم شاہ اولیا کرتے ہو مشکلات جہان یک پلین صل گر نیکے الغیث نیا و آپ داد دین یا غوث اعظم آپ سوا کون ہے مرا</p>
<p>دیکھو تو میں نیا زہون لے سر سے پانوں تک یا ہوں میں الغیث کی تصویر الغیث</p>	
<p>جن و ملک کے اوپر کر رہا ہے اپنا زور عاشق مولا ہوا چاند کا جیسے چکور بل بے سمائی تری اور سے سمندر کے چور عالم ملکوت کے اڑ گئے ہاتھوں کے موڑ</p>	<p>خاک کے پتلے نے دیکھ کیا ہی مچایا شور عشق کے میدان میں آصوٹا انسان بنا سیدہ میں قلم کو لے قطرہ کا قطرہ رہا جب وہ ہوا جلوہ گر تخت خلافت اور</p>
<p>دین ہم سپنے نیا رکھتے ہیں سو طرہ ناز سو بچے ہے یہ بھید اوسے جسکی ہنر چشم کور</p>	
<p>دین ٹٹٹک رہے برہان سلمیٰ منہ موڑ تو اوسکی دیکھ کر کیا کوئے گا تو زور جوڑ</p>	<p>سمندر کی جیب باگ اوسنے دی ٹک چوڑ جو خط جو ہری ممکن نہیں حکیم کئے</p>

<p>جہان ہو چنچہ سو فارم بہال کا سر توڑ  نقاب زلف دیا شب جو اس نے منہ چوڑ  زمانہ ٹوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیری ہوڑ  ول ایسی کو لسنی کل ہے جسے تو لے ہے چوڑ</p>	<p>کب او سکے تیر نگاہ کا کسی سے ہوا انداز  کہاں تھی رات کہ ہر تھی نظر نہ آئی رات  ہنسن کو تیری ہنسن ہے نہ ہے کو تیری ہنسن  بھٹک رہا ہے تیری کو دیکھا نہ میں طفرہ</p>
<p>نیاز شعر حیا لی ہنسن پسند عوام  غزل کہو تو کہو ٹک خیال بند ہی چوڑ</p>	
<p>پراسکد پھینکیو ٹک اپنی رہ گزر کو چوڑ  میں اپنی مہر و وفا سے نہ لون کبھی مٹھ نہ توڑ  ہزار گو نہ اگر توڑے گا تو لون کا جوڑ  دیوانہ ہو کہے کہے کس بلا کی مجھیر کوڑ  گر اپنے موہ نہ کو وہ مہر و بہت شب لے لے توڑ  اب انکو بند رکھوں میں ہمیشہ یاد و حق پہ توڑ  کہا کر ایک سے لیکر کے تا پہ لاکھ کر توڑ  جو سر خیزنگ رنجا چاہے جا ولا لے بوڑ</p>	<p>ہمارے شیشہ نول کو جو توڑتا ہے توڑ  تو اپنے جوہر و جفا سے نہ درگزر پیا ہے  محبت اپنی نہ ٹوٹگی آپ کے توڑے  یہ عشق ایسا پھلا دل ہے جسکے چھل میں دیو  ہر ایک رات شب قدر سے ہو روشن تر  بحال یار کے قابل ہنسن مر سی آنکھیں  میں ایک بات بھی تیری نہ مانوں لے عوڑ  چوڑ ہے حضرت شبیر کی یہاں رہی</p>
<p>اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجباز  نیاز فکر سخن کر رہ مجباز کو چوڑ</p>	
<p>طریق حق میں یہی توڑ ہے خدا سے جوڑ</p>	<p>جواب کی طرح اپنے تین بنا کے توڑ</p>

<p>خدا ہی نکلے جو دیکھے خودی کا بھانڈا پھوٹ وہی ہے ایک یہ دس سو ہزار لاکھ کڑھوٹ یہ دونوں ایک ہیں مانوں کسے کئے دن یقین جانو کہ دیو خیال کی ہے کہوٹ یرنگ بھر و ان جہین ہے نہ توڑ نہ جوڑ</p>	<p>بدن کے توڑے ہوا کے سوا نہ نخلیگا تغینات کے فقطون سے ہے کیشہ احد صنم کو بیٹھے برہمن حرم کو مانے شیخ سولے ہستی حق کے جو کچھ نظر آوے ازل سے لے کے ابد تک ہی جو ہے سو ہے</p>
<p>عجبت ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ تیار پس اپنے ذکر کی اور فکر کی طفر منہ موڑ</p>	
<p>ہوتا ہے کوئی دل سے وہ دلدار فراموش ہو کیوں نہ او نہیں خانہ خمار فراموش ہفتاد و ولایت کی ہو تکار فراموش ہو جائیں ز خود مردم ہیشا فراموش ہو جائے او سے بُت کی پرستار فراموش رہ جائے او چک اور کوئے نقار فراموش</p>	<p>جس یار کی ہو یا دین گہ بار فراموش جو مست ہیں تجھ پر س کے اے ساتی شہ گر یادہ توحید پیتن اہل مشارب پر وہ کو تک ایک مومنہ سے اگر یار اوٹھائے سیدہ چہرہ نہ یار جو برہمن کبھی دیکھے گر گلبک درمی چال یہ بانگی تری دیکھے</p>
<p>جب دل میں کھنچا نیار کے تجھ حُسن کا نقشہ ہو کیوں نہ او سے صورت اغیار فراموش</p>	
<p>طرفہ رکمتا ہے اثر و ربان اشک ایہ ہے دست آستین دامن اشک</p>	<p>غم کو تک کرتا ہے کم جریان اشک سو نہ دل سے پھک گیا سب غمت تن</p>

<p>آہ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ گرتے گرتے تخت گاہ چشم سے ہٹیں یہ آنکھیں معدن نور بصر</p>	<p>آہ پل پل سو کہتی ہے جان اشک مل گئے مائی میں یہ خاقان اشک آج کل کچھ ہو گئی ہیں کان اشک</p>
<p>ہیں جو احسرا خانہ یا آنکھیں نیار جس سے نکلے ہیں دُرِ غلطان اشک</p>	
<p>کیا بلا ہے ان دونوں طوفان اشک یا الہی زور قیگر و ن سب جمال پھٹک چکے تھے ہمتوں یار و ابھی جنگو آنکھوں میں سدا رکھتے تھے ہم بچتے یہ آنکھیں منظرِ ایوان تن</p>	<p>رات دن ہے بارش باران اشک بے طرح اڑا ہے یہ طوفان اشک گر ہوتا اس گھر ہی احسان اشک رل گئے کلیون میں وہ طفلان اشک ہو گئیں اب جبرئیل حمان اشک</p>
<p>کچھ ہنسن ہوتا ہے رونے سے تیار لغو ہے گر ہو کوئی نازان اشک</p>	
<p>ہیں دیدہ دیتا میں ہم ساری کم و بیا ریک عالم کے جسکو جان یعنی جوان جسم و جان بے امتیاز بیش و کم دانہ میں ہیں یہ سب بہم طوطی ہو چپ داستان ہر سو طرح سے دے نوا عجز و تیار اپنی طرف ناز و غرور کی طرف</p>	<p>کثرت نمایان اتنی ہو جتنا کہ تکرار یک شائیں ہیں سب اوس فات کی جیسو کو ہنستا بیخ و درخت و شاخ و گل انبوہ برگ و بار یک ہر دم نئی بولے سدا اور ہی وہاں منتظر ایک جب ہر طرف روہ آپ ہو پھر تو یہ ہیں ہر چاں</p>

<p>دکھلائے ہے تکی طوری ہر ایک سنگ گمہ لعل و گمہ کے ہیں رنگ اشک ہر رنگ لگتا ہے دل میں جب نگہ گرم کا خدنگ مہربان کی باقی ہے کچھ کچھ مگر انگ رہتی ہے جی میں شورا نا افسہ کی انگ</p>	<p>آتی ہے جبکہ نشہ تو حید کی ترنگ آنکھوں میں اپنی جلوہ نیرنگ چھا گیا سینے میں میرے آہ و ہنسان سا اٹھنے ہے کچھ سب کچھ کی ہے اپنی سریم تعلقات دریا سے دل سے اٹھتی ہے موج الکویت</p>
<p>گرداب دل میں زور و گرد و غبار ہو وسعت نہو دے اوسکی نیاز ایک ترنگ</p>	
<p>مرگ و حیات اپنی ہو جی دو تو ایک رنگ آنکھوں کے وہ لڑا نے میں رکھتا ہی صلہ رنگ ہوتا ہے رنگ حوصلہ کوئی ملوں رنگ ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجے بت رنگ شاید ہمارے دشت کا دیکھی انہیں بلنگ نکلے ہے دل سے شمع کے دیکھو شرار رنگ</p>	<p>کس پیار کی نگاہ کا دل میں لگا خدنگ کیا طرہ اجتماع نقیضین ہے حکیم جو روجھا میں تیرے ہیں لطفت انہی ہے چشم سے کی تیرے جو او سپر بڑے نگاہ دل غمچین پر اپنے تو نازاں ہے زار ہا ہیں تند خو و سنگدل ہے دل یہ نرم رو</p>
<p>بیٹھتا جو ہے تو عشق کے دریا میں لے نیاز دیکھا انہیں ہے اوسکی بلا کا مگر رنگ</p>	
<p>دیکھو اوسکی جلوہ گر یوں کو ہیں عقل و ہوش رنگ باہم کئے وہ آنکھ لڑنے میں صلح و جنگ</p>	<p>دکھلا دیا ہے شاہد نیرنگ اپنے رنگ اتاب ہے کس اداسے وہ کافر بت رنگ</p>

<p>بالوں کی لٹ نے گیسری ہو چاہہ ذوق کے من  بیل کو شکل گل ہو چمن میں رولا دیا  تیر نگار و یار میں کیسا زور توڑ ہے  وہ پارساہن دور میں تیرے خرابیست  فرش زمین ہے خاک نشینوں کا بستر</p>	<p>پیا سا ہوسر کے چوٹے سے لٹکا ہے یہ بنگ  بوشع انجن میں جلا یا کہیں تنگ  ناوک ادھر چل ہے اود ہر رنگ ہو خد  مستی کے نام سے جنہیں آتا تھا عازنگ  بے خان و مان عشق کا تکیہ ہے خشت و سنگ</p>
<p>خون جگر روان ہے یہ مجرامی چشم سے  کہتے ہو تم نیار ہے اشک سر فرنگ</p>	
<p>دشت پیائی سے ہے اپنی بیابان نازان  چاک ہاتھوں سے جو سب لکھوئے امن پران  فخر زنجیر جنوں ہے یہ مری پابندی  پھنس گئے دام میں دو سکے خول جان جان  تجھے تو سمجھ نہ سکی آتش غم بھی اسے ابر  نک ذرا ہوتی ہے کم و مشیت دل رنے سے  رشتک میں ہیں مئے السنو سے تے دڑ تہم</p>	<p>اپنے پابوس سے ہے خار غیلان نازان  جیب نازان جو ہرمان اور وہاں جان نازان  اور مری قید سے ہے خائے زندان نازان  کیون نہ کجی سے ہو زلف پریشان نازان  کون سے کام پہ ہے تو اسے نادان نازان  ہے ستر اور جو ہون دیدہ گریبان نازان  ست گہریزی پہ ہو بارشیں نیسان نازان</p>
<p>ہے دل و جان مری شاہ نجف پر قربان  اے نیار اسلئے ہیں بے دل و جان نازان</p>	
<p>کیا ہی پہولی بہار آنکھوں میں</p>	<p>ہے جہان لاکہ زار آنکھوں میں</p>



<p>کون ہے دستکار آنکھوں میں          جس کا ہے یہ خارا آنکھوں میں          کس نے پکڑا قرار آنکھوں میں          اب دل ہیستہ آنکھوں میں          ایک ہے سو ہزار آنکھوں میں          سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں</p>	<p>پہول کترے ہیں کیا عجیب غریب          شیر ما در تھا یا شراب کہن          کچھ اُدھی جاتی ہے نگاہ اپنی          چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے          وحدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما          ہر کوئی نقاش ہے نظر آتا</p>
<p>جس کو مجھے تھے قطرہ ہے وہ تیار          قلم بیکنا ر آنکھوں میں</p>	
<p>صورت حیرت ہوں یا شکل جنوں          سحر کب پاتا ہے اوسکو اور جنوں          ورنہ پنہان تھتا مرا باز درون          رشک اشک ایسا نہوتا رشکِ جن          دید میں اپنے نہیں کوئی زبون          دین ڈھونڈ ہے آکے یاد دینا سے دون</p>	<p>کچھ نہیں کھلتا مجھے میں کون ہوں          عشق ہے سرمایہ دیوانگی          آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا          گر نہ بتے سخت دل آنکھوں کی راہ          حُسنِ جانان جلوہ گر ہر شے میں ہے          کون پاسکتا ہے مجھے گم گشتہ کو</p>
<p>جس نے پہچانا ہے اپنے آپ کو          ہے مینا ز اپنے قدم پر سرنگون</p>	
<p>ولے جلوہ حق عیان دیکھتا ہوں</p>	<p>اگر چہ میں سیرِ بتان دیکھتا ہوں</p>

<p>مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہوں حرم دیرین ایکسان دیکھتا ہوں یہ آپس کا جھگڑا بیان دیکھتا ہوں سودھت کا دیار وان دیکھتا ہوں یہ عالم سدا پاکمان دیکھتا ہوں</p>	<p>بنے جس طرح حق پرستی ہوں کرتا جو رٹا انحر م ہے صنم ہی وہی ہے اسے برہمن اور اسے شیخ مانے اول سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا نیاز اب کون کس سے راہ حقیقت</p>
	<p>بھلا اک غزل اور بھی ایسی کسیدو تجھے میں فصیح البیان دیکھتا ہوں</p>
<p>تجھی کو سنان اور عیان دیکھتا ہوں شود میں او سکودھوکا گمان دیکھتا ہوں کہ اک بچہ ہستی روان دیکھتا ہوں سوی اندکیدھ کمان دیکھتا ہوں بہر رنگ جلوہ کنان دیکھتا ہوں</p>	<p>نہ تن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں اگر کوئی جانے جو ان غیر حق ہے یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے کمان غیر ہے اور کسے غیر لوگوں جسے ذات برنگیہ چون کہیں میں</p>
	<p>نیاز اب ہوتا تو انی سے تو پیر ولے عشق تیرا جو ان دیکھتا ہوں</p>
<p>تعمیر دو جہان کی بنیاد ہیں تو ہم ہیں گر نقد ہیں تو ہم ہیں نقاد ہیں تو ہم ہیں</p>	<p>ملکِ زندا میں یار و آباد ہیں تو ہم ہیں دیکھا پرکھ پرکھ کر آخر نظر حیدر چاہیہ</p>

<p>گر وادین تو ہم ہیں فریادین تو ہم ہیں          گر صیدین تو ہم ہیں صیادین تو ہم ہیں          گر قیس ہیں تو ہم ہیں فریادین تو ہم ہیں          و لکیر ہیں تو ہم ہیں اور شادین تو ہم ہیں          تصویر ہیں تو ہم ہیں ہزار دین تو ہم ہیں          گرفتار ہیں تو ہم ہیں اور صیادین تو ہم ہیں          فولا دین تو ہم ہیں صدا دین تو ہم ہیں          گر خاک ہیں تو ہم ہیں اور بادین تو ہم ہیں</p>	<p>اپنا ہی دیکھتے ہو تم بند و بست یادو          پھیلا کے دام الفت گھر گھر تہہ ہم ہیں          ٹھہر ہے عشق بازی دن رات کیل اپنا          شادی و غم یہ دونوں اپنی ہی حالتیں ہیں          کاریگری کی پسینہ یہ سب مصدوری ہے          ہستی کے کاغذ وین پر ہیں دستخط ہمارے          جو کچھ کہ یہ گرھت ہے سو ہے ہوتی اپنی          روی زمین کے اوپر ماتنگر و یادے</p>
---	--

تعلیم اور تعلم سب ہے تیار اپنا  
 شاگرد دین تو ہم ہیں استادین تو ہم ہیں

<p>پیاسے ادائین تیری دل میں سمار ہی ہیں          ایدھر اشارتوں سے آنکھیں بکارت ہی ہیں          سچ و جھوٹ دیکھو اپنی نوبت بچار ہی ہیں          جو آج عذیلین دھو میں مچار ہی ہیں          جب تک نہیں ہے دیکھا باتین بنا رہی ہیں          لا کھون ہی سر جو گے اپنے جھکار ہی ہیں          وہ قتل کر رہی ہیں اور یہ جلا رہی ہیں</p>	<p>یہ تیری جلوہ گریان آنکھوں میں چلا ہی ہیں          اودھر تو زلفین کھینچیں دل اپنی ہی طرف کو          غمزہ کے لشکروں کو اپنا ہی وطن ہے          طرف چمن ہوا ہے شاید گزرتھا را          کھلی باتیں تیری زنگ آنکھیں جو دیکھے او سکوں          محراب سجدہ کہنے یا تیغ اودن بہو دن کو          اعجاز کر رہی تازو دائین تیرے</p>
--	--

بھاتا نہیں ہے کوئی تجھے بن نیا کر لواب	تیری پیاری باتیں اوسکو تو بھار ہی لیں
کیونکر تیار مانے اورہ نکی خوش کلامی	اوسکو پیاری باتیں پیاسے کی بہا ہی لیں
روان آنکھوں سے ہے سیلا گلگون جو شیریں تنکھو دیکھے کو ہن ہو یہ دل وہ تیر خاکی ہے یارو ترے آنیہ رخ کا صفا دیکھے	الہی چشم ہے یا چشمہ فون اگر لیلی ہو میان ہو جائے مجھوں بلا گردان ہے جبر مہر گردون تجھ میں ہے اشراقِ فلاطون
سے مر تھے ختم الرسل کے	سیا ز ایسے ہیں جون موسیٰ کے ہارون
کافر عشق ہوں میں بندہ اسلام نہیں عشق میں پوچھتا ہوں قیلہ و کعبہ اپنا ڈھونڈھتا ہے تو کہ صریار کو میرے ایماہ بوالہوس عشق کو تو خانہ خالہ مت بوجھ پھالتے کو دل عشاق کے الفت بس ہے کام ہو جائے تمام اوسکا پڑے جینہ گاہ ابر ہے جام ہے مینا ہے مئی گلگون ہے ہارے لے چلی جاتی ہے یوں فصل بہار	بُت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں ایک پل دل کو مرے اُسکے میں آرام نہیں منزلش در دل ماہست لب بام نہیں اوسکا آغاز تو آسان ہے پہ انجام نہیں گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں کشتہ چشم کو پر حاجتِ مصمصام نہیں ہے سب سیاقِ طرب ساقیِ گلغام نہیں کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم رام نہیں

<p>بجور و فرقت کا میری جان پہ ہنگام نہیں پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و بدشنام نہیں</p>	<p>جان جاتی ہے چلی دیکھ کے یہ موسم گل دل کے لینے ہی تنگ مہر کی تھی ہمیشہ نگاہ</p>
<p>رات دن غم سے تے بھر کے لڑتا ہے نیاز یہ دل آزاری میری جان بھلا کا نہیں</p>	<p>عاشق زار ہوں میں طالب آرام نہیں بیسر پانی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے نشہ چشم سے ہوں ساقی تو خیر کے مست بوالموس پافون ترکہ کی بھی اس راہ کے پیچ بے مہارت ہے کہ پایا نہیں جکا پایاں عالم عشق کی دنیا ہی زالی دیکھی زاہدا حال مراد دیکھ کے حیران کیوں ہے ساقی مست کے دیدار کا سرشار ہوں میں</p>
<p>تنگ و ناموس سے کچھ اپنے تین کام نہیں اثر عشق ہے یہ گردشِ آیام نہیں اعتیاج اپنے تین طرف مٹی جام نہیں کوچہ عشق ہے یہ رہگذرِ عام نہیں جس جگہ پہنچے آغاز ہے انجام نہیں سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں مشرپ کفر ہے یہ تلتِ اسلام نہیں اس لئے دل کو تمنائی می و جام نہیں</p>	<p>عار کیا ہے تجھے کو گون کی ملاست کیا عاشقوں میں تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں</p>
<p>بیخودی مستی ہے یارِ وادِ مستی کچھ نہیں ہو کے ویانے کے آگے ہی کی بستی کچھ نہیں غیر اسکے معنی رمزِ المستی کچھ نہیں</p>	<p>نستی بستی ہے یارِ وادِ مستی کچھ نہیں لاشکائی منزلت پاتا ہی کب کوں مکان کچھ نہیں ب کچھ ہے یارِ وادِ سب کچھ نہیں</p>

<p>یہ جو کچھ ہونا ہے کہتے ہیں پستی ہے میان</p>	<p>فقر میں پستی یہی ہے اور پستی کچھ نہیں</p>
<p>بندگی اور حق پرستی کچھ ہونا ہے نیاز کچھ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں</p>	
<p>درسمین عاشقوں کے جسکی لبم اللہ ہو یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہو دوسرا پھر ہو سبق علم الفنا کا انتفا دوڑا گئے تب چلے جب چور ہو پیچھے مدو قبلا وہ مساکین ہے پہر کے آنا اس طرف دھانی پتھر پیہم کے شکل ہے جن کا ربط و ضبط حضرت عشق آپ ہو دین گر مدرس چند روز لے نیاز اپنی تو جو کچھ ہو تھیں ہو بس فقط</p>	<p>اوسکا پہلا ہی سبق یار و فتا فی اللہ ہو بے نہایت کو نہایت کیسی یار با و نہو یعنی اس اپنی فنا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو اس وقت کے کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو اب بقا بالہ حاصل اوسکو خاطر خواہ ہو حافظ و ملا یہ سان پر کب دلیل باہ ہو پھر تو علم غفستہ کی تحصیل خاطر خواہ ہو حضرت عشق آپ ہو اور آپ دام اللہ ہو</p>
<p>اک توجہ آپ کی دانی و کافی ہے ہمیں کیسا ہی قصہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ ہو</p>	
<p>وہ یار ہے میرا ارے او دیکھنے ہار اس نقشہ کی تصویر بنی ہے نہ بینگی ہے شاہد گل جلوہ نہ تخت چمن پر در ملک و لہ و جنون لائے ہیں تشریف</p>	<p>دیکھا نہو گر تم نے خدا دیکھ لہو یارو کس ہاتھ کے ہو تم نے اس نقش نگارو اسے نیکو سب سے جلوہ جی کو نہ شاد لے عقل و خرد اب جلوہ با حق کو نہ ہاد</p>

<p>دا عظم جو ملے اوسکے عمامہ کو اوتارو لو اپنی بہشتوں کو تھیں سہ سستی مارو وہرنا دیو اوس یار کے دروازے پہ چارو آتے ہو کمان سے اوتھے اوگر و غبارو</p>	<p>ٹھانی ہے یہاں منجھون نے آج یہ دہین ہم آگ میں جلنے سے بہت راضی ہیں صبح اے چشم و چکر لگے ہم سینہ و دل ساتھ کس دل کی عمارت ہوئی ہے آج یہ مسما</p>
<p>کہتا ہے میاں اور غزل ایسی ہی سنو کالون کو ادھر رکھکے ذرا حسن شعارو</p>	
<p>پکڑے ہن کئے اپنے کو لوگر دین مارو وہ یار برا مانے ہے گر و زور و پکارو تباہیت رہو تمک عشق میں بہت کونہ ہا دون بہتوں آگے نہ میان ہا ساتھ پیارو کیون آئے ہو جھک جھک مری آنکھوں میں خارو کیدھر سے نکل آئے تم سے ہجر کے خارو خوشید کے نکلے پہ کمان ہو گئے ستارو آتی ہے خیران رہیو خیر دار بہارو</p>	<p>ہم جرم محبت کے گندگا رہیں یارو مشکل ہے جو چپ بستے ہیں جی تو ہجو بیکل گر راحت و آرام گیا جانے دواے دل ورخواست بھلائی کی فلک سے نہیں بہتر جاؤ جہان ہے ساقی مرست قلع نوش سیرچمن حسن میں کیا لطف و مزاتھا جب تک نہیں وہ شمع تھیں دیکھے ہے خوبا پھولی نہ سما تی تہی کہیں انگ میں اپنے</p>
<p>اے شاہ و خف ہون میں میاں آپکے گھر کا پکڑے مرے سب کام تھیں آن سنوارو</p>	
<p>عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سوا ہو</p>	<p>عشق میں تیرے کو وہ غم سر پہ لیا جو ہو سوا ہو</p>

<p>اپنے تو آپ نہیں رہے ہوش بجا جو ہو سوتا ہو  اسکو خدا پہ چھوڑ دے بہر خدا جو ہو سوتا ہو  جام فنا و بخود دی ایتو پیا جو ہو سوتا ہو  رضت وجود جان دن کچھ نہ بچا جو ہو سوتا ہو  آنکھوں کے سامنے عیان دل میں بسا جو ہو سوتا ہو  تاز واداسے سرکار کہنے لگا جو ہو سوتا ہو  صبح عدم ہوئی نمود پانا تو ادھٹا جو ہو سوتا ہو</p>	<p>پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کا تم  مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو پائا  عقل کے مدرسہ سے اٹھ عشق کے میکدہ میں  لاگ کی آگ لگتے ہی پنیہ منط یہ جل گیا  دیدہ و دل بہم ہیں ایک جھ میں اور بوجھ میں  بجھر کی جو مصیبتیں عرض کیں اور سکے درد  ہستی کے اس سراب میں رات کی اتاس ہے</p>
<p>دنیا کے نیک بد سے کام نہ کو تیار کچھ نہیں  آپ سے جو گذر گیا پیراوسے کیا جو ہو سوتا ہو</p>	
<p>میرے تو آرام کالے گیا سامان تو  سب نے تولی اپنی راہ گئی اک جان تو  کسکو تنکے ہے بھلا دیدہ حیران تو  درد میں کسے ہوا چاک گریبان تو  مانوں تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو  شرم سے کیوں غرق ہے اب غلطان تو</p>	<p>عشق ستاتا ہے کیوں آجھے ہر آن تو  صبر و قرار و شکیب تاب و توان عقل و دین  دیکھا نہیں ہے ہنوز چہرہ دلدار کو  جلوہ فروشی نگر گل ہی سے پوچھ لے نیم  غم نے تو ہدم بگاڑ دی مری سچ نشیت  تو جو اگر سینہ صاف اوس دُروندان سے ہے</p>
<p>پوچھے ہے ہر ایک سے کسا ہو عاشق تیار  تجھ کو نہیں ہے خیر ایسا ہے انجان تو</p>	



<p>فرقت کی مصیبت کو دل آزار سے کہدو          محرابِ رحم ابرو دلدل سے کہدو          اسے اہل نظر نگہیں پیار سے کہدو          تیرنگہ دیدہ ہو تو خوار سے کہدو          جا عشق مرا سبچہ و زنا سے کہدو          اُسے ہے پڑی رومی و عطار سے کہدو          یوں یوں ہوں انا اللہ سے کہدو</p>	<p>افسانہ مرے درد کا اوس یار سے کہدو          جھکتا نہیں یہ دل طریتِ قیام عالم          ایک تو ہی نہیں ہیں ہوں انکھ بٹکانا          سسکے ہے پڑا خنجرِ مرگان کا یہ گھائل          میں عشق کی قلت میں ہوں بسے شیخ و برین          کیا جوش میں ہے اب می وحدتِ فخرِ دلیں          چون مہر کے سنگھ کہے آئینہ انا الشمس</p>
<p>مشکل جو نیاز آئے تھیں فقر میں دیش          جا شاہِ نجف حیدر گزار سے کہدو</p>	
<p>بے نام و نشان رہنے دو بے نام ہی ہے          فہمید میں اپنی تو بڑا کام ہی ہے          شاید کہ میان عشق کا انجام ہی ہے          جو کچھ ہے سو تو ہے مرا اسلام ہی ہے          اپنی تو سحر ہے یہی اور شام ہی ہے</p>	<p>چھوڑو مجھے یخوذ میرا آرام ہی ہے          بیکار و معطل ہی رہوں کارِ جان سے          لے سے قدم تک ہوں جلا شمع کی مانند          کافر ہوں جو میں اپنے تین جانوں کہیں ہوں          سونگے نہیں دن ات تے دہیان میں پیار</p>
<p>کہتے ہیں نیاز آیکو اس شکلِ مری میں          یہ قہ ہے کہ تو پاک پہ یان نام ہی ہے</p>	
<p>یلا کٹھن پہ جو گزری تری بلا جانے</p>	<p>غمِ جدائی کو ہم جانے یا خدا جانے</p>

<p>مریضِ عشق کا درمان بحث کرے ہے تو  صبا اگر چہ شگفتہ کرے ہزاروں گل  اوٹھا رہی ہے جفا تیری اپنے دوسے مجھے  پڑا ہو جسکو سر و کار عشق سے آکر  کسی نے آنکھوں سے دیکھا ہو بن جاپائی</p>	<p>دوا ہمار سی ارسطو بھلا تو کیا جاسئے  اس ایک غنچہ رول کو وہ کب کھلا جانے  مین اوکھ تو جیاد کن اگرے مری فاجانے  وہ جیتے جی میان اپنے تین ہوا جانے  کہ اپنا آپ پلک مارتے مٹا جانے</p>
<p>نیا ز منزل مقصود کو وہی پہو پئے  جو کوئی شاہِ نجف اپنا رہنا جانے</p>	
<p>جب بر در دل حضرت عشق آن پکارے  باز می وہی لیجا نیگا اس کھیل میں لے دل  گر حسن میں ہمسریں تھارے وہ وغور شد  جو سلسلہ زلف کے ہن دستگرفتہ  پل مائے ڈوبے ہے ابھی زور قی گردون  گر رستم و شہر اب ہن ایسے ہی دلاور</p>	<p>گوشہ ہولی عقل اور ہوئے اوسان کنارے  جو پہلے کٹا مہرہ سر جان کو ہمارے  دن رات یہ کیوں ہوتے ہن قربان تھارے  پھرتے ہن سراسیمہ پریشان بچارے  طوفان ہن یہ دیدہ گریاں ہمارے  ہو دین تو بھلا عشق کے میدا ہن آہارے</p>
<p>کل دورہ مجنون تھا نیا زان ہے اپنا  نوبت کے بچے بر سر دوران نقاسے</p>	
<p>سیر کی گھونٹیں اگر ایسی ہی تیری نہت کو جلاو دگر تیری  ایسے آہ تیرے نہاں سے کبھی کچھ نہ برگ و ثمر ملا</p>	<p>تو ہمیشہ کہہ دین اپنے آپ سے یونین بھری ہی  نہ پھلے نہ پھوٹے کبھی یونین تو ہمیشہ بھری ہی</p>

<p>نہ بدن بین نام کو نمٹے نہ نکلیاں دیگی تری ہی مری مرگ نکھوئے سرگاہ دیکھو آپ کیسی بری ہی</p>	<p>جو یہ خوش سیل سرشک کا کوئی روز ایسا بنا رہا بھٹی سسے ناگنی زلف کی چھبے ہائے کیسی مگر گئی</p>
<p>چلی باد گرم قرآن سے جلا سب وجود نیاز کا مگر ایک شاخ نہال غم جسے دل کہیں نہ ہری ہی</p>	
<p>سورج کا چہرہ دیکھتے جسے کہ شبنم چل بسے پیچھے رہا جاتا ہے غم اور ہم تو اس دم چل بسے جو کہہ کہتے وہ زندگی کے رکن اور کچھ چل بسے جب ہم کیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بسے</p>	<p>آتے ہی اسکے سامنے ہم آپسے یوں چل بسے عیدِ رفاقت بندھ گیا تھا کیا اب بختا نہیں عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیبائے ام دل ہے ہنسی مندوں ہم کو کیا لطف ہے اس نسیبت کا</p>
<p>چلتے نیاز اب اوس جگہ کا بھی تا شاید کبھی اپنے ہزاروں بین جہان بین یار و ہمد چل بسے</p>	
<p>عقل و قرار و ہوش دل سب تلکے با ہم چل بسے پھر تو وہ پوری موت ہے یار با گر غم چل بسے پھر چھوڑا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل بسے بیشب کی شب آئے ہے اور پھر گھر دم چل بسے</p>	<p>جب چھوڑ کر تھا مجھے وہ یار و ہمد چل بسے اپنا مدار زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا ہم مخلصی بلبل کو دے صیا و جاتی ہے بہار دنیا سرا ایسی بین اگر جہان رہ جائے</p>
<p>اب تو چلو ملک بقا کی سیر و کھید اے نیاز دیکھو تو کیا کیا ہو دہان عالم کے عالم چل بسے</p>	
<p>عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے</p>	<p>وہی ان اپنے کوئے خاک نہ افلاک سے باندھو</p>

<p>پھر ادسکا قصہ کوئی کس تاک سے باندھے اب دستہ گل لیکے کوئی تاک سے باندھے پر شرط نہ غریباں دل چاک سے باندھے پر تاک نہ اس دیدہ بیک سے باندھے شاید مجھے کھینچ دے وہ فتراک سے باندھے پھر آسوؤں کی تندی کوئی خاک سے باندھے کوئی باندھے مجھے تو شیر تاک سے باندھے تار نگہ چشم ہو سناک سے باندھے چکر ہی میں لکھتا ہے سدا چاک سے باندھے جو یس از مرگ ہی ہے خاک سے باندھے</p>	<p>اگر جلوہ گمہ یار ہنوا سیمہ دل ہے کاسہ سراپنا بکشت تری بوسے خزینے تبتک کافلک چاہے سو کر لے ہر چند نظر باز ہے یہ نگر س شہلا صحرے شرکار اسکے مین بیٹھا ہوں ہمد نعت جگر دل سے جو نیند اہنین بندھتا تکے کی فقط تاک کا ہوں یار و گنگار جوڑے کو جو وہ نازنین باندھو تو ہے لازم ماٹی سے ہماری وہ بنا کر کے گولے اس جرخ سے کیا رکھے بھلا چشم کوئی</p>
---	---

بہتر ہے نیاز آپ کہ تو رشتہ اخلاص  
ہر ایک سے توڑے شہ لولاک سے باندھے

<p>کسی آرزو کی دل میں بنیں اب ہی سہائی نہ خیال بندگی ہے نہ تے منداپی نہ وہاں حواس پہنچیں نہ خرد کو ہے رسائی دل میںوے میرے جہاں چھاوتی ہو چھائی جسے کہنے خواب غفلت سودہ نیند ہو آئی</p>	<p>مجھے بخود ہی یہ تو نے بھلی چاشنی چکھائی نہ حذر ہے نہ خطر ہے نہ زجا ہے نہ دعا ہے نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے نہ لیکن ہے نہ مکان ہو نہ زمین ہی نہ زمان ہے نہ وصال ہو نہ ہجران نہ سرور ہے نہ غم ہے</p>
--	---

چودھوی کے تھے کو لازم و رہائی اونٹنے پانی	سج تو اٹھے جہاں ہوں ہوسین ہاں کمان ہوں
	<p>یہاں میں رہا ہوں جب تو سخن نیا نہ بولوں</p> <p>سنو گے زبان نے سے وہی ہو کیسکا نائی</p>
<p>شرارے ہیں آو شر بار کے</p> <p>میاں بہو طالب ہیں دیدار کے</p> <p>نہ پھٹکے کبھی گرد گلزار کے</p> <p>ہوئے غرق دریا گہوار کے</p> <p>عیادت کو آتے ہیں میاں کے</p> <p>چلو مل کے رو دین گلے خار کے</p>	<p>ستارے ہنیں یہ شب تار کے</p> <p>مبارک رہے تجھ کو دعا عطا بہشت</p> <p>جو دیکھے تجھے بلبل اے رشک گل</p> <p>صفائی ترے سلک ندان کی دیکھ</p> <p>عجب کیا جو تشریف لاؤ اوسر</p> <p>کمان بفضل گل سے کمان وہیا</p>
	<p>غزل آجور ایسی ہی کہیو نیاں</p> <p>کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے</p>
<p>لیا زلف نے دام میں مار کے</p> <p>سو جھڑتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے</p> <p>کہ ہمدوش ہیں زلف و رخسار کے</p> <p>ہوئے مست و سرشار دیدار کے</p> <p>ہنیں آشنا بخت و نگار کے</p> <p>نہ قید ہی ہیں سچہ نہ رُتار کے</p>	<p>چھٹا ہاتھ سے چشم و غنوار کے</p> <p>یہ جنبش جو ابرو میں ہے یار کے</p> <p>یہ دن رات ہیں یا کہ ہند و ترک</p> <p>کہلی آنکھ پیتے ہی وحدت کا جام</p> <p>خوشی کا عالم ہے اپنا مقام</p> <p>جو آزاد ہیں کفر و اسلام سے</p>

	<p>یہ دل بے بہا جنس ہے لے نیاز بہامت اسے بن خریدار کے</p>	
<p>وہ ہن یار ہر یار و اختیار کے یہ جلوے ہن سب جلوۂ یات کے کبھی یار گل ہن کبھی خار کے میان ہم تو باشندے ہن پاس کے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے ملا لک جہان سے رہے ہار کے</p>		<p>جو ہن آشتا تر اسرار کے اندھیرا اُجالا سنان اور عیان بہار و خزان ہنسہ ہے ایکسان ادھر کی ہنیں جانتے رسم و راہ بنا توڑ ہستی کی لے گنج و صل کمان سے کمان لیکے پہنچا یہ دل</p>
	<p>ہنیں قیس و فرادسا میں نیاز کہ ہوں گردِ صحر و کُسمار کے</p>	
<p>وہن پھر جوڑو ہو ڈھانپا یا مجھے کہ تجھ بن نظر کھپے نہ آیا مجھے کہ جون جون گٹھا میں بڑھایا مجھے کہ بندے سے مولا بنایا مجھے ملا تے ہی آنکھیں گُمایا مجھے وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے رکھنا اپنا ہی بندہ خدا یا مجھے</p>		<p>میرہ نہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے بسا میری آنکھوں میں تو اسقدر کمان تک کمون لطف اُصاف عشق یہاں تک دیا مجھ کو سُن عروج میں قربان ہوں تیری نظروں کی یا کمان میں کہ ہر پنجہ دی کا مقام نیاز اب یہی ہے وعا و طلب</p>

<p>یہ جو ہے کون مکان یار وہ یہ ہے سب لاشے  گر چہ بے نام و نشان کا یہی سبب نام نشان  نہ تصور میں حق آوے نہ بیان کر سکے  سو جھٹا ہے وہی جو کچھ کہ تخیل بندہ جاے  ما عفتاک کہین صاحب لولاک جهان</p>	<p>جسکو کہتے ہو جهان یار وہ یہی ہے سب لاشے  پر یہ نام و نشان یار وہ یہ ہے سب لاشے  چہ تصور چہ بیان یار وہ یہی ہے سب لاشے  حق جسے کہے وہاں یار وہ یہی ہے سب لاشے  بس وہاں وہم گمان یار وہ یہی ہے سب لاشے</p>
<p>نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ ستم مثل نیاز  دیدہ و گوش و زبان یار وہ یہی ہے سب لاشے</p>	
<p>روٹھا ہوا وہ پیارا اگر اپنے سے من جاوے  یہ سوز و رونا جھک کچھ بچھو کے ہی ٹلے ہے  رونا مجھے آتا ہے اس طفل شکر اوپر  مین جان بلب آیا ہوں اس ہجر کے ہاتھوں سے</p>	<p>گیڑا ہوا کھیل اپنا ایک آن میں بن جاوے  آجانی گلے لگ جاتو جی کی حلبن جاوے  یوں نہ کھنوں میں پل پل کے جا خاک میں سن جاوے  یا آئے وہ دیر باجی کی لگن جاوے</p>
<p>عاشق ہوں نیازا و سپر گاہ بھاٹے گریبان کو  گر سیر کو گلشن کی وہ غنچہ دہن جاوے</p>	
<p>کہتے ہیں جسکو عشق ہمارا ہی نام ہے  گر چھوٹک دن جهان کو تو کچھ عجب نہیں  ہموش و خرد سے ہکو سروکار کچھ نہیں  منزل ہماری پاتے ہیں کب شیخ ویرہن</p>	<p>شور و فغان کی اپنے یہاں دھوم دھماکے  میں آگ کا بھیکو کا ہوں میرا یہ کام ہے  ان دونوں صاحبوں کو ہمارا سلام ہے  اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے</p>

بھرتا ہمارے نام کا دم ہر کد ام ہے	فیروز حرم میں اور کلیسا کنشت میں
پراک نیا ز اپنے سے ہمارا ہے کہ وہ شاہ نجف امیر عسکر کا غلام ہے	
<p>کہتے ہیں جبکو حُسن سو مجھ پر تمام ہے خوفا ہے غل ہے شور ہے دردِ حوم و دام ہے ہر ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے جو آنکھ ہے سوتا کبھی ہکو دُلام ہے اپنی رُطب میں ریشہ ورگ ہر کد ام ہے خو یاں اس جہان سے کب اوسکو کام ہے از غش تا بفرش سب اپنا غلام ہے</p>	<p>میں وہ کوئی ہوں جسکا خدائی میں نام ہے عالم میں میری جلوہ نمائی کا ہر طرف خلقت کے کان پر ہیں اسی فکر سے ہوئے جس دل میں دیکھتے تو ہماری ہی چاہ ہے ہر سر کے بچ اپنا ہی سودا ہے بہرہا دیکھا ہے جس نے حُسن ہمارا بچشمِ دل حاضر ہے بندگی میں ہماری تمام خلق</p>
<p>رکھتا ہے ہمسے ہر کوئی راز و نیاز و شغ پراک نیا ز اپنا دارالہمام ہے</p>	
<p>ہوا می حُسن پر دل کو عیش برباد کیوں کیجئے بکودہ عشق اپنا قتل جیون فرما دیوں کیجئے گئے اوقاتِ راحت کے تین پہر یا دیوں کیجئے اگر دیکھتے تو پیچھے نالہ و فریاد کیوں کیجئے تو اپنے دام میں اوسکے تین صیا دیوں کیجئے</p>	<p>بہارِ چند روزہ سے دل اپنا شا دیوں کیجئے لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پانوں پر تیشہ لب شیریں کی باتوں پر کھینچئے تلخ کام اپنا مذبحے خالی و خط کے دام و دانہ پر بیان دلو منوگر مرغِ دل کے آج دانہ کی خبر لیٹی</p>



جو انگور بن گیا آدی کے ہے ہنکے یوں ظالم جسے لیجئے غلامی میں اسے آہ او کیوں کیجئے

نیا زاب چپ رہو کو تہ کروا فسانہ دغم کو  
جہان سے اونٹ لگئی ہے داہیں فریا کیوں کیجئے

سر زمین حشرت کی آب و ہوا کچھ اور ہے  
بہر ہے ہن ہر گلی کو چہ میں اپنے خود رنگان  
کوئی سبحانی کئے کوئی انا الحق بلبل اسے  
کوئی شغل نیستی میں نیست ونا ہو وہ ہے  
ہے حضور حق تعالیٰ او کی گاہے بود و باش  
خندہ و گریہ ہم ہم ہیں اون یار و سنگے پنج  
جیکہ فکھ لکھ ہوا و بھن اور بقیہ ارسی ہو قرار  
کیا ہی تیزی اور تندی کستی ہے اون کی نگاہ  
وہ جو اک عرصے میں ہوتا ہے میسر اور جاے  
یہ تو سب سچ ہے مگر اون میں سے گننا آپ کو

دین و دنیا سے نرا لاما اور ہی کچھ طور ہے  
عشق کی وہاں سلطنت ہے پیو دیکا دور ہے  
بل بے تیرا بلبلانا ہیہ عتام غور ہے  
کوئی نظارہ میں حق کے رک تاشا طور ہے  
دیکھتے میں خلق کے گو دہلی و لاہور ہے  
جو کوئی روتا ہے پھر ہنستا دین فی القور ہے  
پھر تو مہر و لطف سے خوشتر جفا و جور ہے  
جا پڑے سپر نظر رہتا دین وہ ٹھوہ ہے  
یا درمی سے عشق کی حامل ہیماں فی القور ہے  
ہرزہ گوئی ہو نیار اور لان ناخوش طوہ ہے

وہ تو الماس نگین ہن یا کہ ہن حورِ ثنین  
کاج پنج کی تو پوت ہے یارینہ یلور ہے

<p>پریم کی زردی کھچھائی سرسوں پھولی انگھونین خودی گئی تیل خدائی سرسوں پھولی انگھونین</p>	<p>من جو بن جب چپٹ کھلائی سرسوں پھولی انگھونین نیاز کما می سندھے بھائی ہوش کے بیہوشی آئی</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>ہر ہر بند سمندر پہاڑوں ہر ہر ذرہ خوشید بندہ کو مولی کھانوں قیدی کو بے قید اوپر پنج میں فرقت نہ جانوں دولی ہوئی تپت نیاز آپ کو آپ سنا لو کھیا غم و کت زید</p>	<p>کچھ کچھ ہوت میت دکھائی سرسوں پھولی انگھونین واہ گرجی خوب بھائی سرسوں پھولی انگھونین ان کہنی سرسوں کھلائی سرسوں پھولی انگھونین وحدت من پر ایسی چھائی سرسوں پھولی انگھونین</p>
<p>نگل گئی پریت کورائی سرسوں پھولی انگھونین</p>	
<p>ایضاً</p>	
<p>سمندر بند میں جلی کھائی دیکھو جی اب اُچھلے ہے نیاز کے پرے میں ہی خدائی دیکھو جی اب تلخ ہے</p>	<p>دہ بھائی ہوش میں آئی دیکھو جی اب اُبلے ہے نگل گئی پریت کورائی دیکھو جی اب اگلے ہے</p>
<p>منہ</p>	
<p>یرنگی کی سُرت جا کے اپنا آپ گما دو جی نیاز گیا جب اند لوگو کو نہ رہا فرما دو جی</p>	<p>ضمّ کلم عُمی ام کے حق سے دھیان لگا دو جی پاک منترہ پورے ہو کے سُبھائی گن گا دو جی</p>
<p>منہ</p>	
<p>سکھی سہلی سنگ کی کھلی ناخنیں پر تپچانی ہست کی ہست کہا ہوت ہو ساج کھوڑ گئی</p>	<p>سُن دُہن مرلی من دُہن کی مدد نہرہ سببانی ہر روت میں نیاز کو جانو ایسی ت بد رانی</p>

	منہ	
انگری نگرے دوائے پی پی سپر سٹاؤن تن من جو بن اوپر وارون تب میں نیاز کماؤ		جو گتیا کا بھیس بنائے پی کو ڈھونڈن جاؤن دریں بھکاری جگ میں ہسکے درشن ہتیا پاؤن
	ہو رہی	
حضرت علی کو رنگ بنو ہے حسن حسین کھلا ایسٹو فو کھو چتر کھلا ٹی رنگ دینو سنسار		ہو رہی ہوئے رہی ہے اچھڑ جیو کے دوار ایسی ہو رہی کی دھوم مچی اچھڑاؤ پر ہی پکار
	نیاز پیارا بھر بھر چتر کے لکھی تگ سسٹن پکار	
	ایضا	
ہو رہی کھیلے دھوم مچائے تاپے دیدے تار کھہ مینڈین اور پھگوا مانگیں تب ہم چتر تار		سُن ہو رہی سچنی رت پھاگن کی آئی ہمار نیاز پیارا چتر کھائے اچیل کھیل کھلار
	ایضا	
پہلے تو بانگی آن دکھا کے من سیر و ہر لینوری نیاز پیارا کو بہری سنگت سے سوتن برین جھلینوری		من ہو بہن پیارا دھونہ برہن تیج دینوری اب میں کو بیراگن یو ہے آپ ہسٹ تگ بھنوری
	ایضا	
بید جو ناری دیکھن لاگو پھا لک پر گیو ہات نیاز پیارا بن کینہ گرجے کیسے کٹے دزات		سکھی جائے ہے ڈائے برھا اگن بگات ہون برہن کو پیان تیج دینو سوت کا پکروات
	ایضا	

<p>ا بنوا موسیٰ یسوع پھولے رن رن کی ہمے میت گونوا کینو دینو موسے ہمار</p>	<p>اگو جو بنوا کیسے کر را کھون سبھار ایا پچا گن سب ہو رہی کھیلین ترنی باری بار</p>
<p>برہ اگن موسے جاری ہواڑ ہو چین بل سوبار نیاز پیا بن جی نکست ہو ایسی لگن بہت بار</p>	
<p>منہ</p>	
<p>ہوں اگیا نی گربا بن کموت بہنکٹ جیا بن گربا ہر آپ دی ہی نیاز ہوں نا بن ہوں نا بن</p>	<p>اچھ ویکہ مور پیر واسد بہت موسے گربا بن ست گرو کی کرپا کینو پیا پاسے دار سی گربا بن</p>
<p>منہ</p>	
<p>نین نور آئین نانہ ورت پین جات ڈہرت پنی نیاز تناری لے ہو بلیان بیگ کبر کیو موسی</p>	<p>من لاگو اب کیسی چوٹنی لگ گئی نیم کی دوڑ سی برہا گن سنگت ہی تن میں جل بلن ہم ہیو موسی</p>
<p>منہ</p>	
<p>تاری موسیٰ ہوا گھارے لاگین ہوا بن دہا ہوا گنج شکر کے نند چندر بہیو نیاز چکور</p>	<p>مین تو موسیٰ ہو سن لے لے کھی تن برہا کینو جو دیکھو بن ہمارے ڈشت لگا تھپت کے چند کی</p>
<p>منہ</p>	
<p>نا جانن کا ہوت ہے من میں مٹی مٹی پیر پیر نظام نیاز اپنی کی آن بند ہاؤ دیر</p>	<p>کھا ہو کلا کل ناہن بن پر ت ہی ماکل بہت سو سگری میں موسے پرت پرتی نینن بہت گت نیر</p>
<p>ایضا</p>	

نیا لگا دو پار خواجہ موری نیا لگا دو پار	بنا کہو یا بھی ہی ہوں آن پڑی منجہ ہار
ناکوئی اپنا ہاتھ گیا ناکوئی کھین ہار	بوڑی جات ہے نیا زکی نیا تم ہوتے جگتا
ایضاً	
نظام الدین گریب لولہ بانہ گوی تہنیں لالچ	زری از بخش محبوب الہی سرس امیر سرتاج
گنج شکر کی پیائے دلا سے سوہست تیر ہند کوراج	سب سے سن کی کلج سنوارو سن من جمن کہ بنیج
کبت	
ازنگ پڑہنت نئی رت حضرت بنی رسول کی	ہر ہی رنگ حسن کی ہر ہی لال کیا جین لالی
عاشق بیوزد رس کئے تی رنگ نہ مات پہول کی	علی بدین بھی داکلی مالی رب کے حضور بنائی ڈالی
دینوا لغام امت کے شفاعت یعنی نیا ز قبول کی	
ہوری	
ہوری کیلین شام سے مین چلی برج کی نگریا	ہاتھ مین متال عبیر گلال کو سر پرنگ کی گگریا
چوپیا ہمرے چوہر چہرے مین بدرون داکلی گریا	نیا ز چہرہ ناجانت بوجت کو بتاے دیو دگریا
منہ	
سکھی جائے کہو مین جوہر کجیا ٹیٹ ہی تو ہی سن کو	سب سے کا ہو کلاکل نینین پرت کیو سیال تن مین کو
دو کھکھ دپ چوہر سب کہو دیو جیون سبست ہوتی سن کو	جب نیا ز بدین سکت نہ ہی پکا کہو ہون بان کو
منہ	
ہاں ساجیا پیا کی مین کہ نہ سات کہو مہنہ رہن کو	دو نین بہتی جہر کی جہر نان لولہ مین سات ساند کو



# اعلان

دیوان نذیر شریف صاحب و احبابہ واجازت حضرت  
 خلف الصدق مصنف دیوان کے جناب سید  
 محمود شاہ صاحب نے طبع کرایا ہے۔ اسکی  
 رجسٹری حسب قواعد گورنمنٹ بنام ممدوح  
 کرانی گئی۔ کوئی صاحب مجاز طبع نہیں ہیں جس کتاب پر  
 مہر جناب ممدوح کی ننودہ مال مسروقہ ہو۔ اسکی  
 خریداری سے اجتناب لازم ہے۔

المش  
 جلال الدین احمد مطبع انوار احمدی الہ آباد







CALL No. { ..... ۱۱۶۹۲ .....  
 ACC. No. ۱۱۶۹۲ .....  
 AUTHOR .....  
 TITLE ..... دیوان نیاز ہے بیار

MAULANA  
 AZAD  
 LIBRARY



:- RULES:-

ALIGARH  
 MUSLIM  
 UNIVERSITY

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue.